تسکین روان

بسمه

ای فرازنده بلند سپهر — ای فروزنده رخ مه و مهر
ماسوی مظهر الهی تو — دو جهان ملک پادشاهی تو
ای منزه ز فکرت و چه و چون — ذاتت از وهم ممکنات برون
ذات باری تو که هیچ نیست — از حدود و جهات بیرون نیست
همه ذرات مست باده تو — مات و سرگشته در اراده تو
از تو ذرات بر نتابیدند — همه رطب اللسان توحیدند
گرچه زین جلوه و خود آرائیست — هم خود هستی دلیل یکتائیست
اندرین صنع و این جهانسازی — خود بخود نرد عشق میبازی
خویشتن مظهر صفات خودی — خود بذاته دلیل ذات خودی

خسرو بارگاه سبوحی — روح بخش ملایک و روحی
ای پدید آور صباح و رواح — جاعل اللیل فالق الاصباح
اندرین بیکرانه میدانست — چرخ گوئیست امر چوگانست
هرکجا واله و خموشی هست — جامه خلقان و ژنده پوشی هست
زیب هر سر افسر سعادت تست — جود بی منتها عادت تست
کرم و یاری و ولا از تو — هم الست از تو هم بلی از تو
میکشان ازل ز ساقی مست — مست را کی خبر ز نیست و هست
گر بگویند ما که مستانیم — سود و خسران خود کجا دانیم
چشمکی خوش زنی ز رحمت تام — قلم عفو بر جرایم عام
تا که درگاه تو مآب بود — بیخ آمال اندر آب بود
طاعت ار آوریم اجر بریم — معصیت گر کنیم جبر بریم
این مکافات هست پاداشن — بازاء گناه و طاعت من

همه زنده مستهای ملک آزادات
خانه و لا و بی عمر صحیحات

ار کریمی چنان تو می شاید | که کرم لا بشرط فرماید

خلد را از پی بها ندهی | بلکه دانم که بی بهانه دهی

گر بموری بمزد صدق دهاد | ملک جم را دهی بران جراد

بندگانی که در گنه مانند | نقش لا تیاسوا همی خوانند

آنکه بر بندگیت ما را خواند | مژده یغفر الذنوب رساند

فی نعت النبی

علة الخلق مظهر الانوار | علم الحق محمد المختار

کسر بخشای قبهٔ کسری | سیر فرمای الذی اسری

جای گیر فراز فرگاه | چار بالش گذار نه خرگاه

علت آفرینش افلاک | زینت افزای مسند لولاک

شه گردون جناب عرش سریر | نبی امی بشیر نذیر

مجلس افروز منظر الاعلی | محفل آرای بزم او ادنی

آن گذشته بر از سپهر سنی | ابطحی تهامی مدنی

آن همایون همای سدره نشین | بر سر شاخ سدره جای گزین

عرش حق جلوه گاه خوبی او | سدرة المنتهی و طوبی او

ای ملاذ جهان مغیث امم | دست تو باسط بسیط نعم

ای ز ابداع هر دو کون مراد | اول الخلق غایة الایجاد

آستانت مطاف جبرئیل | معدن الوحی مهبط التنزیل

نه فلک محو آفرینش تست | بینش عقل تاب بینش تست

با تو نجرانیان عیسی کیش | داشتندی مباهلت در پیش

گر نه جام می کشیدی کار | بندی در صحایف ادوار

نی نشان ز رهبان کیهانی | نی ز نصرانیان نجرانی

عرش اگر سرکشد بپایهٔ تو | بی نشان آیدی چه سایهٔ تو

جسم پاکت ز نور سرمدی است | گر بچشم عیان محمدی است

نور حاجب نماز را نبود　　پس بر آن سایه روا نبود

بس نکو حد شرع بنهادی　　بی حد آنرا بحد سزا دادی

بی حدی گرچه حدکس نبود　　دزد آید اگر عسس نبود

جهل بوجهل شیمهٔ هیاج　　بدم احمدی بود محتاج

فتنهٔ دیو نفس هامانی　　چوب را آورد به ثعبانی

آب دریای نیل چون عسل است　　خون شدن بهر قبطی از علل است

تن شناسی بدرد پنهانی　　علل النفس نیک میدانی

قرحهٔ دل نبود بهبودش　　داد عود العطاس تو سودش

بر شقیان ستور بانهاست　　این نه جورست مهربانیهاست

کار هر کز نه بر کراه کنند　　آستر از بد روی کلاه کنند

این ریاضات بن ضرورتهاست　　معنیئی در ورای صورتهاست

سنبل از تاب کی خمیده شود　　ماهی از آب کی رمیده شود

فاقتلوا یا طغاة انفسکم　　ذلکم خیر عند بارئکم

ای سر اسلیان عجل پرست　　از کمی درد جام دستانست

ترک میثاق و عهد ما کرده　　خویش را تابع هوا کرده

هاج دیقوس سامری گشته　　بندهٔ عجل سامری گشته

هست جران از خدا گشتن　　خویش را بدست خود کشتن

بر بصورت بد و باصل نکوست　　نه عقوبت بود که رحمت اوست

نشود مرز تا تهی از خو　　نکند نشو خوشه از جو

تا ابد از خدا و خلق سلام　　بر تو و این شرایع و احکام

یا امام الوری امین الحق　　ای مه از رنگ شهادت منشق

بنهادی رواق افلاکی　　رخ نمودی ز منظر خاکی

آب در سوز التهاب رسید　　بیخ شاخ امل بآب رسید

ای بفضلت گدایان محتاج　　بر سرت ز افسر لعمرک تاج

بندت گر مصاف بدر و حنین — بندی رستگاری ثقلین
ای لبت از کمیتان تعب دیدی — ای لب از زخم بولهب دیدی
ای لبت آلوده بر خس و خاشاک — گشت آن تن که بود گوهر پاک
تا نمودی تو گمرهان را راه — یا دلیل الهدی جزاک الله
چون نداری لوای حمد فراز — برکشد بر فراز عرش طراز
انبیا سرخوش از هوای تواند — همه در سایهٔ لوای تواند
اولیا در صفوف پیوسته — همه دل در ولای تو بسته
جنت عدن چهره آراید — نار دوزخ زبانه بگشاید
خلق اینجا دو دیده چشم نیاز — مانده اندر نهیب و بیم فراز
دوزخی مستحث رضوانت — هر دو در انتظار فرمانت
که بگیرند کشند یا بنعیم — ز آب کوثر دهند یا ز جحیم
ای ز نور تو نارها بخمود — مصطفی یا محمد المحمود

آیة الله علة الکونین — منجی الخلق شافع الثقلین
پایگاه تو نه رواق فلک — خاکروب در تو خیل ملک
ای ز این خاکدان ناسوتی — پر زنان در فضای لاهوتی
صدره از سدره برشده شه فراز — بسته سیمرغ سدره از پرواز
ای بپیموده از مکان ره را — زده بر اوج لامکان خرگاه
بر نهاده حضیض تاری طبع — شده بر اوج این مبانی سبع
برده برتر هزار پایه اساس — ز آدم و خضر و عیسی و الیاس
نورت اندر حریم قدس بتافت — صد هزاران حجاب نور شکافت
بر روان تو ای امیر انام — وز جهان و جهان خدای سلام
و علی اهل بیتک الاطهار — و علی اولیائک الابرار

در مدیح شیر یزدانی
علی عمرانی

ای فروزنده اختر کونین شیر یزدان علی ابا الحسنین

ای چو بارنده ابر در ایثار ای چو غرنده شیر در پیکار

روی بنما که بدر هاله کنی تیغ برکش که دشت لاله کنی

نه فلک در صف جنوش تواند خود غلامان درع پوش تواند

هست سیف و سنان تو چون آب آب را گر بود طعان و ضراب

دو جهان فلک و ناخدای تویی ناخدایی و با خدای تویی

از عرب تا بترک و دیلم و چین روم و سقلاب و خلخ و سقسین

تازی از پی صفوف دری گر چه از تازیان تو جیش بری

قامتش ترکی است خون آشام کوست نامش بپارسی بهرام

عرش خود کرسیی ز دربانت شمس خود شمسهٔ ز ایوانت

گر نظر تو هست مستعد زحل از مشتری بود اسعد

مرتز اچار طارم اورنگ طارم نه رواق نیلی رنگ

چون نشیمن شود ترا درگاه آسمان بنده ایست بر درگاه

ذیل بزم تو کاشرف از صدر صدره از سدره برتر است بقدر

هر را از وجود تست قوام نوع را از بقای تست دوام

تا که تیغ تحت نیام گرفت آسمان بر کجی خرام گرفت

تو نئی آنکس که بر دبیر نبی بر گرفتی بدوش نیم شبی

تکیه بر خود نگاه او دادی جان خود را براه او دادی

جز شلیت نداد از درگاه کمک با مرتضی پناهی آنه

بدو نوبت ز بهر تو خور شد از ره غرب باز پس گردید

تا شنن را نگاه پس آری تا فریضه بوقت بگذاری

مرغ عرشی توای همای قال بر سر سدره میزدی پر و بال

بپریدی ز بار تو از شاخ بنشستی بکنگره این کاخ

فهم این خاکیان زندانی این شدی از قیاس نادانی

دریابی شش
غلط ... فلیتأمل

کاینکه از آشیانه آمده | از پی آب و دانه آمده
باخبر از صفات تو شدند | واقف از سر ذات تو شدند
ماند در پویهٔ نخست افهام | سوخت از رشک تجلیت اوهام
مالک الملک ماه تا ماهی | کی بجوید خلاف دلخواهی
آنکه اورنگ بر فلک دارد | نه بدل غصه درک دارد
آفرینندهٔ زمان و زمین | جز تو کس را دگر نیافت امین
چهل آیت ز فاتحه دادت | سوی امّ القری فرستادت
تا که تبلیغ از برائت کنی | راه بر کلیتان برائت کنی
امر تبلیغ حق گزافه نبود | کار بوبکر بو قحافه نبود
تا که بر قدر بر فزائی قدر | تا فتی همچو بدر اندر بدر
تا که معظم شوی بگاه وغا | بر ستی عصابهٔ تقیا
عتبه را تن بخاک افکندی | شیبه را مغز بر پراکندی

فاتحه نام سوره
برائه

سی و شش تن ز سرکشان قریش | بر تیغ تو کشته شد زان جیش
نبی دادگر بامر خدای | هر کسی را نصیبه داد خدای
زان غنایم که در شمار نهاد | بهر دست تو ذوالفقار نهاد
در حد تیغ آنچنان راندی | که ملک بر تو آفرین خواندی
زان دو پیکر حسام جوزاوش | بر مهر از آن بسد زدی آتش
بسکه سرها جدا ز پیکر گشت | قلزمی شد ز خون هایره دشت
تاختت کبش کتیبه از آن جیش | بر بدت اندرش درفش قریش
همچنان کوهی اندر آهن غرق | بر شده در سلیح پا تا فرق
قصمت خواند و راند توسنش | تا نماید ز برز و نیروی خویش
زان کمانی برنگ آتشبار | که جهان ز اسوختی لشدار
مغز او را ز سر پراکندی | تن او را بخاک افکندی
آن مغیثی که خود بدی بر کرم | مستغاث و ملاذ جمله امم

گفت حقش چو نیستی آیدش | مر علی را نخوان یاری خویش
از هنرهای تیغ جانسوزت | لافتی گشت مزد اروزت
شد ز تیغت دگر شراره بلند | و آتشی بر بنی النضیر افکند
زان یهود و حصاریان یکبار | ماند خالی همه قلاع و حصار
اندران غزوه که همچون سیل | بر نبی المصطفی راندی خیل
اختری راند آستی ربا پی | که بر اختر بود ناصیه سای
هیچه ز تیغت چو شد نفراز | بر رخ چرخ بر کشود طراز
سوی هامون جنیان راندی | اسم اعظم بدو برخواندی
راندی آنان ره مخوف مهیل | که نیفتاد اشتری ز صهیل
بر بزمی که تنگ شد میدان | از قریش و هوازن و غطفان
ز اسلم و اشجع و کنانه سپاه | فوج در فوج میرسید از راه
از سلیم و فزاره همچون سیل | میرسیدند خیل اندر خیل

راز دهام قبایل اعراب | بر بپا خواست غزوه احزاب
از پیمبر چو در رسید تا امر | ساق نوفل زدی و پارگ عمرو
پیلی آن تنان که برگرفت سپر | بچه اشتری بجای سپر
پس تناهش بدبر و رخسار | نشدی خرد و دیده ایش دیدار
باره تا بر کنار خندق راند | باز دیگران رکاب خندق ماند
پس برانگیخت باره یکباره | باره کش بدی بسم اخگاره
هشت از کف عنانش از سرش | وز دو پهلو رکیب زد برش
بجهاند از فراز کنده ژرف | بر ببالید از آن شکوه شگرف
آنچنان نعره برکشید که کوه | شد از آن نعره گشت پر ستوه
خواست از فارسان هماوردی | تا برارد بدشت ناوردی
زان کفیده دلان تا حیه هوش | آنچه زد نعره بر نخواست خروش
گفت کوه آن که زدی شدی از جای | از خرد شیم در نشت شد وای

نوزتاتن هالک و دیل بس زمنت | یا جخیل محمدی کس نیست
بسته شد زان غریو گوش سپهر | بنبیت پیش بخواند زهر
بربستت سلیح اندر بر | نهادت سحاب اندر سر
برنمودت چنانچه خود بخواست | درع داب الفضول بر تن راست
تاختی همچو شیر ارغنده | بر سبالاکش د تن زنده
پیل مستی چو عمرو عبده جوی | لشدت در مصاف روی بروی
تیغ پولاد ختیت بر سر | سر نهفتی بچرم کرگ اندر
زدی آن شراره بار بریک | که چو آتش همی بپاش دارنگ
برسیدش ز برگ تا فراک | بر دو برگستوانش بر زد چاک
سالیان چو آن شدی بیکار | یکدگر را کوان شیر شکار
می ندادند گهی زین مر | که پدیدار شد کشنده عمرو
روز خیبر که از نهیب کوان | پیکر زال چرخ بود نوان

غو نیوان دریدگوش هژبر | می نگفتی که خون فشاند ابر
جنگجو فارسان شیر شکار | بر نبیدان کینه راه سپار
شسته بر تاریان غژغاوم | همه پولاد ساق و آهن سم
از پی آن دو تن گرانجگان | داب مردی و دین برنجگان
شد ز دستت که بود دست خدای | رایت دین احمدی بر پای
حارث خیبری رسید و لگه | همچو سیل دمان و شیر یله
آنچنان تیغ زردی بر سرش | که شد زرد و نیمه بال و پرش
مرحب از سوی حارث آمد تف | زد هانش از غریو بر شده کف
از نهیب دلش بر پشت زده | و آسیا سنگ بر بخود زده
تیغ پولاد از نیام آهیخت | باره شیر تک ز جای انگیخت
گفت کاین شکله دلیر است | خوابگاه و کنام شیر آن است
نشود کس در آن مکر ازیو | آدمی از کجا و مکمن دیو

شد نهر آسان ز پیلی پست | خواست تا بر تو بر بیازد دست
بر شد از دست آسمانی تو | آن پرنده آور یمانی تو
همچو آتش نفوق او در رفت | تیغ با سنگ و خود در اشکافت
از سر و سینه اش گذشت بزیر | همچنان تا بکوهه سر تنگ
گر بیلیت نداشت میکائیل | بر زمین کرده پر جبرائیل
میشد از قوت یداللهی | خاک کوهان گاو و تا ماهی
تا خمی همچنان قصابی فجاه | بر سرنا عمر و قموص دنطاه
هفت حصنت به پیش شد چو حجر | نیمه جی هفت خوان روئین در
آن متین معقلی که حصن بولاد | می برانگیختش پاره ولاد
او فتاد از همان زلزال دمیخت | دخت حی بن خطب از سر تخت
شد نوادی بایت پیکار | سر زدی خویش بر ده دو هزار
بعد صد تیغ بار او که بجنگ | می بگردند از اضطراب در نگ

خنکی از آتشی که چهره ماه | شد بگردون ز گرد تیره سیاه
بس هزاهز در مدکوش جهان | بس نهاد زه تنگ ثبت گمان
هر که اندر شدت بر من | تنش بی سر گشت و سر بی تن
علم سرکشان نگون کردی | تن یلان غرق خون کردی
در حنین انکهی که لشکر دین | شد پراکنده از یسار و یمین
از ثقیف و هوازن اندر جیش | لب گشودند بر گوازه قریش
ای بس اسلامیان بخوف اندر | خائف از مالک بن عوف اندر
رستوران ابلق اندر دشت | آن گاه رانسی فرشته گشت
چل تن از فارسان بکاری | نغزشان برزکین و دل یاری
همه بولاد درع و آهن خود | گفته با جان خویشتن بدرود
هم تک از چار طرف جولان گاه | تنگ کردند بر کمیت تو راه
جون بدست تو تیغ آتشبار | تاش افکند از یمین و یسار

از تو بر تافتند چهره زبیم | هر تنی زجهان زدی بدو نیم
که مساوی بودی از اعجاز | نیم زرین او و نیم فراز
تاخت بوجهول از کرانه صف | رمح خطی گرفته اندر کف
بر بر محش جهان زجنبش خم | که سر دشمنش می بسود بهم
چند پیکر زپشت زین برداشت | ور فکندی بر آسمان بگذاشت
داشت چندان نشان که بر سر نی | همه را روز عمر آمد طی
تاختی همچو خشم کرده پلنگ | آختی بر روی آن دو شعبه زرنگ
بر زمین اوفتاد نیم برش | بر زبر ماند نیمه دگرش
همچنانش سنگ بدی پاره | وز دو رویه بسته نظاره
خنگ بگسیخته عنانش بدشت | همچنان بر فراز شیب بگشت
دشت را در نشیب و پست و بلند | تا بجاهیش سرنگون افکند
ای ولی خدای سبحانی | مظهر الحق علی عمرانی

آنچه من گویمی ثنای تو نیست | گفتهائی است کان سزای تو نیست
دانش و نعت تو برتر است کجا | ذره و وصف آفتاب کجا

در صفت بهار و ستایش شهریار

هله ای میگسار بهار آمد | جشن نوروز شهریار آمد
شهریار چمن به فیروزی | بر شد اندر بساط نوروزی
بالش از چتر از بنفشه و بید | کرده مسند ز مرزنگوش رخوند
بسته از ضیمران من سوری | عقد شمامه‌های کافوری
ابرها درفشان بطرف دمن | دایگان شکوفه‌های چمن
رشحه آب همچو سوده بلور | که برآورد آفتاب بنور
بر سر سبزه‌های بستانی | یاسمین کرده بس گل افشانی
را هتر از نسیم فروردین | چون فلک پرستاره گشت زمین
هر چه بینی که نظاره و گشت | لاله و اقحوان شکفته بدشت

بینی از دور اگر هزار رمه | پیل گوش است دکاچشم همه
آن حبابان بروی آب شمر | یک بیک همچو سبحه دانه شمر
ششته بر بید سبزکلکان صلصل | هم سر سرخ سبز شده بلبل
مرغکی کوته ناش سبز قبای | بر سبزه بهار زد آوای
پر بپرداده مرغکان بهار | در ترنم بلحن موسیقار
حوقه طوطیان سبز سلب | علوی زادگان پاک نسب
وان سیه جامه زاغکان مانند | کال عباس را نقیبانند
از سیه جامگی وبا داری | خیل تو مسلمند بیداری
صلصلان گرد بوستان افروز | همچو موبد بر آتش خودسوز
زمزم آرا بپارسی آهنگ | برسم از شاخ گل گرفته بچنگ
ای شبستان فروز مجمره سوز | نوبهار است گلستان افروز
تا ببینی که باد بستانی | در رهت کرده چون گل افشانی

۹

نوگلان زاد لفزی و ناز | چشم در راه انتظار تو باز
همگان چون بتان فرخاری | شده اندر پرند گلناری
اندر آ تا که روی تازه کنند | خاک ره زیب رخ چو غازه کنند
سنبلان تاب موی برشکنند | طره زچین بروی برشکنند
بلبلان بر گل فراز شوند | موبد آسا ترانه ساز شوند
نوگلان سر بخاک ره سایند | چو که بوستان بیارایند
نوعروسان باغ زیور خویش | بر نثار تو آورند به پیش
رعد بر مقدم تو کوس زند | بر بپای تو لاله بوس زند
باغت اندر شکوفه نشاند | باد نسرین بخیرت افشاند
سرو قد از ماه رو داری | ماه رو یا ز مشک مو داری
تازه رولی نوبهار تراست | قامت سرو جویبار تراست
سرو اگر با تو خاست مغرور است | برکشیده قد از خرد دور است

از خط داغ عذار آتش باغ　　خبر تو نهاده کس بر آتش داغ
از دهانت نه غنچه را سخنی است　　هر کرا او نه خود چنین دهنی است
سوسن آزاد گرچه دارد نام　　لیکن از جان و دل ترا است غلام
دیده نرگس از آن ندارد باز　　تا به بستان دگر کی آئی باز
زان زمانش که دیده باز شده　　بر تو دیده است دیده باز شده
گلستان از غلاله گلنار است　　جامهٔ کوه و دشت زنگار است
خورشید از کاخ لاجوردی خیز　　آب شنگرف گون به ساغر ریز
در ده آن آب ارغوانی را　　بکر مشاطهٔ خزانی را
ریز در آبگینه آب روان　　بر بلورین قدح شراب فشان
تا در باغ راز شوی سحاب　　مرز بینی بردی آمده آب
کاب آبستنی بر او داده　　وین همه نو گلان از او زاده
گوهر افشانی سحاب از چیست　　این همه لولوی خوشاب از چیست

ابر بر جای آب گوئی باز　　گوهر از بحر برکشید فراز
راست گفتی که خازنان شهند　　که گهر بر رایگان بدهند
یا که گنجور بر گشادستی　　در گنج ملک گشادستی
یا نه گوئی شه ملک درگاه　　بر بساط سحاب زد خرگاه
داده خیل گر بهار ابار　　جشن نوروز را است گوهر بار
خسرو تاج بخش تاج ستان　　هفت اقلیم را خراج ستان
مالک الملک شهریار عجم　　زینت بخشای تاج و مسند جم
ناصر الدین شه آفتاب شهان　　آن سرافراز جمله کلهان
ای کمین پایهٔ تو در شاهی　　حشمت ملک ماه تا ماهی
آفتاب ار که رخ برافروزد　　شرق و غرب از فروغ در سوزد
نه چو خورشید چرخ پایه تست　　هفت اقلیم زیر سایهٔ تست
چون تو چشم ملک بخواب ندید　　سایه گستر کس آفتاب ندید

حشمت و فر تو کند گمنام / فر ناهید و حشمت بهرام
بنجابند هر دو بت رهی / این بکیت رزمی و بت بارگهی
بکه رزمت این کانی تبت / بکه بزمت آن ربابی تبت
عنصر خلق خاک و آب بود / عنصر تو از آفتاب بود
زر و گوهر برت نیاز آرند / گهر و زر ز کفت فغان دارند
آفتاب آنچه پرورد از زر / صدف آنچه ز تر آورد گوهر
روز بر تخت رخ فروزی تو / هست نفاق نیم روزی تو
ملکگیری برق و رای متین / نی خارش و لطش و حمله و کین
گیتی از عون تو فرخ پایل / تیز برد خدنگ از بر دال
خواند می کارنامهٔ بهرام / همه ز آغاز کار تا انجام
نه هنر باشدی شب بهمن / به بر وران گور داغ زدن
تو بنجیر که نباخچ خویش / سر در بدی ملک از صدیش

گتر سهای حرکه و اورنگ / همه را کرده ز چرم پلنگ
باز و یوز تراچو طعمه نهند / کله بر وران شیر دهند
خنگ پولادیت ار تک و تاز / در فضای جهان نماند باز
گر که از شرق تا بغرب آید / همه ره با صهیل پیماید
گر شود دهر دشت جولانش / نوز نی بار ساخت میدانش
فری ای کرم سیر صرصر تک / که چو سیاره بر شود بفلک
فری آن صخره کوب هامون مال / که ببسند دره ز جنوب و شمال
بکه حزم چون کشیش عنان / لس گران سنگ تر ز کوه گران
بکه رزم چون زنیش دوال / لس سبکخیز تر ز باد شمال
ای فراز قبه خرگه شاهی / سر نهاده بماه از ماهی
ای بلند اختر آن اختر سای / آسمان پرچم فلک فرسای
ای رها ور خدنگ بر زده پر / از دل باختر رود بزد هبر

ای پرند آور یمانی شاه　　ای شخوده بچرخ چهرهٔ ماه
نارسیده بمغز دشمن　　جیب خفتانش دریده تا دامن
ای ملک پایه تخت پادگهی　　ای ز جم تاب یادگار تهی
ای فروزنده افسر جمشید　　ای بتابندگی چنان خورشید
همه نازید بر تهی کامروز　　بخت بیدار دارد و پیروز
نه که امروز بلکه دور زمان　　قرنها بر بقای اوست ضمان
پس بگردد سپهر بر کامش　　پس به بیند خجسته ایامش
بس تنها برشوی زاین فرگاه　　خسروانت ستاده بر درگاه
مطربانت به پیش رسته زده　　بر نوروز و مهرگان دسته
چون بر جشن مهرگان سازند　　مهرگان بزرگ بنوازند
برکشند ای نگر و فرزندت　　گاه نوروز در ره نوروزت
چون را در بنگ برشوی جنگی　　بر نشاط تو سازد آورنگی

چون بساری کلید رومی چنگ　　قفل رومی برآید از آهنگ
گاه کیخسروی چو سازی ساز　　راه کیخسروی برآرد باز
بر مشکوی چون نشینی شاد　　رسم مشکویه برنهد بنیاد
از بر تخت طاقدیست چنگ　　کشد از تخت طاقدیس آهنگ
پس شنیدی عراق و سپاهان　　وان نواها که بود دل خواهان
باش تا خود ز گردش دهری　　بشنوی آهنگ ماوراءالنهری
چنگیانت مخالف اندازند　　چنگیانت مخالف آغازند
هر کجا یک حصار بفکنند　　نغمهٔ از حصار در فکنند
بر لب تین مرورود و هری　　بر نشینی بلاله‌های طری
بر بغداد و بصره زانی سیل　　شاه را تنها کنی بدجله و نیل
هم ز قیصر خراج بستانی　　هم ز فغفور تاج بستانی
هم ز افریقیه برآری ویل　　هم به انطاکیه کشی زی خیل

در نعت دار الخلافه تعظمی و ستایش دستور جهانبان

خاک ری ایکه کان فرهنگی | شاه را پایگاه اورنگی
هم هوایت به از هوای دری | هم نسیمت به از نسیم هری
جای اورنگ جانشین جمی | قبة الارض کعبة العجمی
خوش زمی کاحسن البلاد شدی | جای آرامش عباد شدی
گر که محمود از فر دیگین | نام حضرت نهاد بر غزنین
همه بدخواه گرانش پذیرفتند | بر تعظیم حضرتش گفتند
هم ز غزنین تو گوی بر پیش | هم ز غزنینیان بهشتی بیش
سزد ار گر که حضرت خوانم | ملکه صد بار برترت دانم
فلسطین گر بعسقلان آباد | ملکسارانی به ری گرامی باد
دائما بر قرار خوش باشی | خوش و خرم به زیب و کش باشی
ای شمال ری ابهوای تو خوش | نفس صبح جانفزای تو خوش

مشک بیزی و عنبرافشانی | کلک دستور شاه را مانی
ای زمین ری ای بهشت زمین | ای ز صدره برازبهشت برین
گر که خاک تو عدل پرور دست | مسند خواجه بر تو گسترده است
دادبخش همه ممالک جم | راد دستور شهریار عجم
آسمان کرسئی ز دربانش | گوی خور قبهٔ رایوانش
راد جیبی بدرهٔ بحر نوال | باکه گنجور نام مالامال
دو جهانش اگر خدای دهد | سائلی را بیک عطای دهد
فضل و جعفر دو بنده دراو | معن و یحیی نوال پرورد
پیش کلکش فروترین ز عبید | ابن عباد هست و ابن عمید
دست او را چه نسبتی بسحاب | کاین همه زر بود و آن همه آب
پس سر سرکشان بخاکش پست | بر زمینش نه پا نگاهی هست
روز را او گرش بخاک گیرد راه | گهر آرد زمین بجای گیاه

با خود و قسم شعر الرشید
[illegible]
باندوال الغام و [illegible]
الی اخر

لطف او هست کوثر است و نعیم / قهر او نار دوزخ است و جحیم
تفی از قهر او زمرگ پیام / دمی از لطف او زفیض دوام
داده رزق است او مگر خلاق / حکم جاه و قسمت ارزاق
کس بجز بوم از در غراب / که بجوید بجمله ملک خراب
ای بلند آسمان بخاک تو پست / وی همه نیستی زفیض تو هست
گوهر و زر که بحر و کان دارند / بهر از دست تو نهان دارند
جود تخمی است کش تو افشاندی / عدل شاخی است کش تو بنشاندی
بار یک جود تو هیولای سپهر / نکشد با دو کفه مه و مهر
نکند تا ابد محاسب وهم / خود حساب یک از عطای تو فهم
مر شمارش یک از هزار دهد / صفر انجم اگر شمار دهد
بدیم خرج کلک تیر دبیر / نعت جود تو میکند تحریر
رای تست آنکه خوانیش مهتاب / خور بحق نه بهر ایزد متعال

شاه بر معظمی چو سفر کند / از تو تدبیر کلک و سفر کند
تیر او چون کمانکشان بزنند / باد چون عقاب پر بزنند
بخرد دانی درنگ سفر زنند / سفری بهر بحر دری سفر زنند
گر براند شه ز دهر گوه گزین / بنده الحق ز صواب خزاین
نظر شه زفوق هر نظر است / انتخاب آن کند که خوبتر است
ای جهانگیر و سیله الارزاق / جود بر کف باد و تو مشتاق
بسکه نام تو ملک و دهر گرفت / در نکوئی ضیت و بهر گرفت
هست سوگند خلق هفت اقلیم / بعلی اصغر بن ابراهیم
آصف ار اسم اعظمش بودی / در تقرب بر حمش بودی
بهر ذات تو بود مشخص / ملت اهل اسلام و شاه مغفرت
اسمانست بر ولی تو دار / گلستانست خلیل تو نار
بر تو نمرود گین شود کر کس / در ملک او عماری و گرکس

بیکی پشه آن کنیش عذاب | در سر دشت غم ز نیش چو ذباب
بر دلی تو چیره نعمت باد | بر عدوی تو خصم نقمت باد
بسط یافت از اضافی چمن | آنچه گوهر کام قطر چمن
نقش بر لوح هاشت ازلی است | سرنوشتی در بر عدو دولی است
در بقای تو دست با حضرت است | دیر ضرا و سری ز ضرای کلات
پس بخصمیت آنکه برخیزد | سوزش با ضرای بستیزد
طاغیان را بغیر سختی نیست | عاقبت روی نیکبختی نیست
چون سر برکشید شعله عالی | نکرد روی قصر دشت عالی
آنکه با بخت بر دچار شود | با تو اش سینه چار چار شود
وانکه از جان خویش دل بکند | پنجه با شیر شرزه برفکند
بر کبوتر زمان رسد شهباز | در قضا از دست چنگل باز
خصم را با تو جز ستیزه نیست | در تو اش چاره جز گریزی نیست

چون کلاغی که لاغرش بسیار | بس عنایت حال پشه باز
چکند جلوه قطره به نیل | چه کند صرفه موری از پی پیل
چرغ چون در هوا زند پرواز | مرغ دشت از چه‌اش نماند باز
چون چرو شد بکوهسار پلنگ | در چراگاه جان ببازد رنگ
گر چو هومان بود بهرام تن | بر نیاید به پنجه بیژن
زر زند از کلیش صد هام | پیل سیم از کجا و شعله شام
نام رحمان همی مسیلمه داشت | کار رحمان چرا همی بگذاشت
دو سیه فام عنبر و قطران | دلنشین این چنانکه است آن
عندلیبان بگل زنند دلی | خود زغ را بجز نوای کلاغ
نخبی از بهر بار بیاید | اسب تازی مصاف را شاید
تیغ چوبین اگر بهر نام | صارم هند است خصم اشام
رخ زشت از غازه گلگون است | ماه نخشب نه ماه گردون است

ست لباس علم
شتک فی العرب

صعوه با باز چون شود همبر / گربه با شیر چون شود همسر

گرچه شاهان رسم و ره بنهاریست / نسر واقع چو نسر طایر نیست

آنکه بنوشود سند بیت و قلم / خود بگو بیت با من است علم

چه بود نقش صورت بیجان / نشود شیر بچه شیر ژیان

نکته‌ها زیر پرده بنهفتند / گفته آنرا ازین سبک تر گفتند

تا لب بام بیش مرغ سرا / نکند همسری بمرغ هوا

از هاله عدیت ار زحل / بر نهم فلک شود چو زحل

در بلندیش عین نقصان است / که نحوست ز طبع کیوان است

بر تو پاینده است دور زمان / این زمان بر بقای تست ضمان

بارها برکشیدمی از دی / بقای تو الضمان علی

ای رواق تو مجمع الابرار / آستان تو قبلة الاحرار

دانش از آن بدرگه تو شتافت / که دانش کسی بجز تو نیافت

بکر طبعم بکس نگشته قرین / بکر را بهره نیست از عنین

سیمبر خوبست با دار فخار / ساحت رنگ رنگی آید بار

پیش گل یاد خار و خس نکنم / جز مدیح تو مدح کس نکنم

ای لبان رشحه گر سحاب جود / ریخت بحر فکرتم تمجید

تا بعمری ز گفتهای چو در / صدف فکرتم نی آمد پر

غایة السیر بهر دان سخن / گشت قلب سیه تو بسر ان

همچو موری بشوق صدق و سداد / هدیه آوردمت سلیمن جراد

پیش گنجی یکی درم چه بود / گلبنی در ارم چه بود

نکند جلوه قطره در عمان / چه بود قدر ذره در کرمان

ای سخن سوز تو بدیعه طراز / عذر کم گو بدستانی از

دفتر — نسخه بدل

در آغاز کتاب و نژاد کسری

پسری نیکفال هرمز نام | داشتی یزدجرد بن بهرام
صاحب ملک و تخت و افسر و مهد | داده بهوش پدر ولایت عهد
خاص درگشتگاه سند عجم | مالک الملک شد بملک عجم
بود گوهر چهار در صدفش | لیک هرمز بدی بهین خلفش
هرچه زاید ز صدف گهر نشود | زانکه هر پسر پدر نشود
از همه سبطهای یعقوبی | یوسفی بود بیت غم محبوبی
گشت از تخت و گوهر صافش | وارث تاج و تخت اسلافش
صاحب فر و غز بخت آمد | مردمیش پای تخت آمد
صیت امنش ز ماه تا ماهی | بیت سالش گذشت بر شاهی
رخت هرمز چو از سپهر برد | برادر بعم خویش سپرد
روی او همچو روز او نوروز | نام او همچو بخت او فیروز
چارطاق سپهر مینارنگ | چارپایه بدش از اورنگ

پنج نوبت زنش بصد تعظیم | چار بالش کند از هفت اقلیم
از چنین پادشاه پاک نژاد | پسری ماند بر بنام قباد
قبه چرخ قبه علمش | شرق تا غرب مخیم خدمش
چون نبودش برای کس همتای | لقبش گشت شاه نیکورای
شبکی دور ماند از خرگاه | دشت پیمای گشت همچون ماه
ماند سرگشته در بیابانی | شد مهمان سرای دهقانی
میزبان نزل بر نهاد پیش | گوشت از گوسپند و شیر از میش
بر سر خم رفت نیمشبی | پرده بگرفت از می عنبی
از سر خم ریخت باده فرود | همچو از کوهسار خون فرود
گفت شاهانه شب و می روزست | دختر رز بمجلس افروزیست
سال در هفت پرده رخ بنهفت | حال هر هفت کرده رخ بشکفت
غم نشانست باده گلگون | چون طبرخون که بنشاند خون

زاده خم چنان پری زن دکان
گل بسر بر زده است کف زنان

رنج ره دور کن ز تن ارمی
نوش کن کاخر الدوا الکی

می صلاح تن است و داروی جان
خاصه آنمی که پرورد دهقان

نزلی از منیت مهمانی
نوش کن از شراب دهقانی

هم سویقیه است از شکر
از همه گونه ز اصفر و احمر

هم موزری بجاست هم عنبی
هم فقاع جوی است هم رطبی

شاه گفت این فزونتر از حد است
غایت جود بذل موجود است

خاصه این می که می نخورده هنوز
عکس چهرش مراست چهره فروز

لیک هوس باده بی ساقیست
از همه چیز ساقیی باقیست

بی پری چهره باده چو سم زشت است
باده بی نقل بوسه تو سم زشت است

گفت دهقان که ای خلیفهٔ جم
ای کمین پایه تو ملک عجم

در پس پرده دختری است مرا
دختر نیک اختری است مرا

بر بلندی برآید اختر من
گر پسندید قبول دختر من

ماه سودای روی او دارد
غالیه بوی موی او دارد

گر ز گوهر بسر ندارد تاج
ندهد لعل او بگوهر باج

چهره چون مشتریش تابان است
دیدهٔ مشتریش پنهان است

چون تتق بجد ز رخ کلالهٔ او
روی مه درست و موی هالهٔ او

گر سمن ساق و گر سمن رو هست
از کمین بنده دست هندو هست

دید شه کار بر مرام گشید
دست زی جام برد و جام کشید

می ز رخ فروز شد گلرنگی
چنگ بگرفت زهره چنگی

سر بشد از پرده های پنهانی
خاست آن نوعروس دهقانی

غنج و ناز و دلالش از هر دست
بخرامید و نزد شاه نشست

ماهتابی بتافت در چمنش
مشعل ماه شمع انجمنش

شه ز رخ بر فکند پردهٔ او
دید سرو و دو فهند کردهٔ او

خال بنشسته زیر ابروی وی | تا نشستند قبله را بجدی
گر نبودش زبدی از دیبا | لب ز پندش نمود درج زنبا
دخت رزان و دخت رز همه نیست | باده و بوسه گرد شه ز نیست
بود دهقان سالخورد زبون | اتفاقا ز نسل افریدون
دختر او سلاله الاطیاب | آبتین جد بُد و فریدون باب
شاه را شاد داد دل از او | زاد نوشیروان عادل از او
بود همدوش دایه و لالا | تا که سروی شد سهی بالا
نام نوشین روانش شد بجهان | هست نوشیروان مخفف از آن
که بمعنی جان شیرین است | آنچه گویند و گفته اند این است
نامه ام نیز شد بدو همنام | زانکه در شرح حال اوست تمام
من که این نامه زیب بر دادم | نام نوشین روانش بنهادم
سی و دو تن ملوک ازینند | که تمامی ز آل ساسانند

همه شاهان خیراندیشان | اولین اردشیر بد ز ایشان
آخرینشان که ختم کار آمد | یزدجرد بن شهریار آمد
بود نوشیروان عادل راد | یکی از این شهان پاک نژاد
نام کسری از او گرفته قوام | خود معرب ز خسرو است این نام
نام او کار نام بکسره کرد | همگی را بنام اکاسره کرد
نام بگذار تا بها عرض است | معنی آور که جوهر غرض است
در سر نامهان بیانی نیست | غرض از نام خودنمائی نیست
من که خود دو که دار این قلمم | مشتری معانی سلیم
پر ز معناست صف بارگهم | نسج دیباست کار کارگهم
گنج طبعم در مخزن فکر است | محتوی بر معانی بکر است
از معانی سخن رفیع شود | از معانی بیان بدیع شود
نزد درهای معنیم شد لال | نطق درهای زبان شد لال

منطق من که حکمت آموز است | همه نحو و صرف هم در است
دور چرخ ار گذارد دم باد | داد این نامه نیک خواهم داد
شیوه شیوا ترا کنان سازم | علمی در سخن ز بر فرازم
حله ها زر فراز آن بندم | عقد در بر طراز آن بندم
موسی آسا یمین قوه غیب | ید بیضا بر آورم از جیب
حال حرفی است تا بفعل آید | تا مشیت مرا چه فرماید
باغ فردوس من بهار آورد | جنتم شاخ گل ببار آورد
خامه آسوده زان دو نامه من | در سیم نامه است خامه فن
ماند گفت دری ز فن بجهان | همچو تازی ز یعرب قحطان
گرچه گفتند گفتنی بندی | ور شنیدی شگفتنی بندی
گفته باستان نه گفت من است | زین سپس آنچه بشنوی سخن است
خاص داند که شاه انجمنم | عام را بهره نیست از سخنم

فردوس من یا ترست
جنت عدن دو کتاب
از گفته این بنده

بلکه این فهم خاص تواند | رمز گفتار ز خص داند
خوب گفت آن سنائی استاد | آنکه جان جهان نثارش باد
باغ دانش چه جای جهال است | علم و دانش غذای ابدال است
گر بتلفیق لفظ بی بدلم | ستر معنی نتیجه علمم
نقش پرداز صورت سخنم | نقشبندی صورتست فنم
کلک تا جانش ز بنانم داد | طرح صورت بخواهمی بنهاد
نغز گویان این مبارک عهد | که سخنشان چو شکر آید و شهد
گرچه خیاط جامه سخنند | حاکمی خوار گفتهای منند
تا گریزند طالبان سخن | که کنند قفا بگفته من
هر که را از سخن نصیبی هست | نامهٔ خسروانیش در دست
آنکه او مانوی بود در کیش | خرد شابورگان نهند خویش
وانکه دین بهیش دلخواه است | زند و استاش رهبر راه است

شابورگان و
کتاب مانی که بنام شاپور
نگاشته بود میگفت
کتاب ارژنگ

شاعری صنعتی نه نون دراست — ارزد و صد فضل فضل دودمان است

مرمرا این لآلی گهر است — زان گهرها یکی سخن گهر است

این دو بیتی چو جنس گهر دانم — از سخن سنج غزنوی رانم

از همه شاعران صاحب فرع — زو حکیم بقول صاحب شرع

بندهٔ دین چه جای کرد عجم — شاعری را ستکوی بی ظلمم

فر نه مسعود سعد سلمانم — که ز زندان نای درمانم

یا نیم چون سخنور شروان — پای بند حصار شادروان

کاتنجا رسول روم آرم — شکوه بر جمله مرز و بوم آرم

حاصر ترمذی نیم که خبر — ز آتش آرم مدام بر سنجر

شاه خوارزم تهنیم داند — بر جیحون غریق گرداند

نی رشیدم با تیز آرم رو — هجو سنجر کنم بگفتهٔ او

این دو در دوزی در پس بلا ریخته است — در خشنجر سرای جان ریخته است

یارب از لطف خود عنایم ده — بی‌نیازی ز ما سوایم ده

چند اندر گزافه ره پویم — حال کسری و شاهیش گویم

بر اورنگ برآمدن نوشروان و گفتار آرایش شاهی او

بود روز اورمزد و شهر ماه — که ز رشه زیب یافت مسند گاه

آفتاب فلک به ماهی تافت — کافتاب رخش به شاهی تافت

ساز بنمود زهرهٔ چنگی — باربد سان نوای اورنگی

رشحه میزد ز جام از شادی — خط بصری و خط بغدادی

شد زمین سرخ و تیره زرد و کبود — بسکه اندر نثار شاه ببود

مشک چینی و نسج زعفرانی — گوهر بحری و زر کانی

موبد موبدان بصفه بار — موبدان زیر دست و اقطار

نشسته اندر صف نخستینش — منشیان عطارد آئینش

آن دبیران زرنگار قلم — عزل و نصب ملوک از آن رقم

سجده تن وزیر شکورای | بر بطارم نشسته جای بجای
سوی اختر نظر فکنده بپاس | کار آگه ز چرخ و نجم شناس
آنچنان مقتدر بفن نجوم | که بقدرت بدش بعکس رسوم
بد بها ز حکمت عملی | شمس را سیر دوره زحلی
با زحل را چو شمس بنماید | که بهر منزلی بپیماید
کرده یکسو مهندسان علیم | موشکافانه موی را بدو نیم
نقطه را که می‌نبودش جسم | می‌نمودی ازو که صد قسم
از قلمشان بگشته رقمه اثاث | جسم تعلیمی از جهات ثلاث
کاهنان هر یکی چنان جادوی | که ز بید اهل چرخ بردی گوی
صفه از بهر این ایوانش | خاص بنهاده بر بزنگانش
همه نیکو لقا و نیک قدم | همه لقمان علاج و عیسی دم
هر یکی زان گروه در تدریس | نکته آموز صد ارسطالیس

ژرف دم سد کننده بی سرطان | قاطعان زحیر بی سعدان
در علاج قروح نی معتاد | برگ ساق الحمامشان بضماد
قاید جنگ پاسبان سپاه | با سلیح ایستاده بر درگاه
همه را تیغ بسته دی به نیام | همه مریخ رزم و خون آشام
چونکه مجلس بدین نمط پرداخت | سخن از کار ملک در انداخت
حکمرانی مملکت کرمان | شد مقرر بر آذر ماهان
فارس را بر هزار بد بگذاشت | حق شاهی هر آنچه بد بگذاشت
در همه سدکال وافی دید | منذر از بهر حیره کافی دید
همچنین یک یک از ممالک خویش | داد در چاکری مآل اندیش
یافت بابک چو بود کار آگاه | عمل لشکری و عرض سپاه
بر طبیبان صف صفه بار | گشت برزویه مهتر و سالار
حاجب خویش کرد در درنا | کار فرمود نیکمرد را

داد چوپان عدلش از رفتار / بره و گرگ را یک آبشخوار
کبک و شاهین بیک مقام شدند / شیر و آهو بیک کنام شدند
کار بختش چو شد بوفق مرام / بهر بختش بساعد الایام
گفت سازند نیک بنیانی / در مداین کشند ایوانی

بنا نهادن نوشروان ایوان مداین را

نقش پرداز داستان خامه / بر نگارد ز باستان نامه
که بفرمان شه نامدار عجم / وارث تخت و تاج و مسند جم
اهل هر صنعت از نواحی دور / جمع کردند آنچه بود ضرور
نقشه گیران هندسی پرکار / خط کش مستقیم بر اقطار
گلکشان داده ارض را اقطاع / خمسه اضلاع وار تخته اضلاع
نقشبندان رومی و چینی / نقش پرداز بر نو آئینی
کاردانان حرفه از هر دست / بخرد و تند کار و چابک دست

تیشه کاران بیستون آثار / همچو فرهاد حمله شیرین کار
بهر تشخیص سعد و نحس زمان / خواستندی منجمین جهان
که به تشخیص راصد افلاک / پایه چینند بر سطح خاک
بنهادند پایه در آن حین / که بودی تقارن سعدین
هر دو نیر بسعد تسدیسی / زهره اندر قران برجیسی
بر نهادند سخت بنیانی / بر کشیدند نیک ایوانی
بود در فوق آسمان پیدا / قبه اش همچو دره البیضا
روی یک دجله بجای گلش / بد چهل عرض و طول دو چهلش
شد همی آن بنای سر بمقام / مرتفع شصت و پنج ذرع تمام
بیت و سه ذراع قطر جدار / در کنونش ندیدیت آثار
ذرع سطح سرای آن خرگاه / صد و پنجاه در صد و پنجاه
تخت زر بر نهاده بر عرشش / ز ابر بشمین فرشش

نسج آن دیبه پرند ملون / پس ملون چو نقش بوقلمون
تعبیه گشته اندر آن سند / هم ز پیروزج و هم از لشد
در بیضا و لعل رمانی / هم ز دریائی و هم از کانی
چون عروسی ز رخ نهفته‌ش / تار و پودی تمام زر نقش
مسندی باشکوه و آنس بود / چمنی پر گل و ریاحین بود
نقشبندش و طرح می انداخت / طرحی از نقش خرمی میساخت
بود یاقوت سرخ چون گل او / لعل و پیروزه جای سنبل او
بر کنارش بجای سبزه و آب / زمرد سبز بود لعل مذاب
عوض اقحوان و نوری و یاس / کرده ترصیع گنبد الماس
پرده‌ها بربسته بر ایوان / همه از جواهر الوان
دشت ایوان بنای تحتانی / پس ز گنجینه‌های پنهانی
از زر و سیم جمله مالامال / همه گنج تهی و مخزن مال

اندر آن بارگاه عرش اورنگ / بد درایش از فراز آهنگ
واز برون رشته‌ایش هم پیوست / که بد و دادخواه میزد دست
کس چو جنباندی از برون رشتی / بانگ برداشتی بناله درای
در حرمش آنچنانچه میزدی / داد المستغاث می بردی
شاه می یافت هم معلوم است / بر در بارگاه مظلوم است
بخریدند ارض آن اطراف / مشت خاکی به قیمت اضعاف
ز رعیت به نیم برداند / زر فشانند و سیم برداند
از عجوزی یکی خراب سرای / ماند اندر رواق شاه بپای
هر چه زر ریختند و گوهر بیش / زال ننمود ازان خرابه خویش
گفت هر قدر زر رسد زر شهم / زر نگیرم خرابه‌ش ندهم
شاه را زین سخن خوش آمد بس / گفت تا خانه‌اش نگیرد کس
بهر زن نو نمود بنیانش / گرچه بد در میان ایوانش

ماند از آن عجوز در ایام   قصه قصة العجوز بنام

شاه ازین نام نیکو ماند   که همه کس شنید و گفت و بخواند

چون به پایان شد این بلند سخن   حال بهبود را برآر ز من

تا بدانی که گردش مه و هور   خود چه بازی نموده با دستور

داستان بهبود وزیر و جنگ در دل حاجب و جادوئی مرد جهود

شاه را خرد وزیری بود   راست گفتار نام او بهبود

بد پسندیده رای بهبودیش   دعوهای بر رای او بودش

کار ملک آنچه بود از کم و بیش   پیش بردی به رای روشن خویش

ملک را دخل و خرج دانستی   دخل داری نکو توانستی

رتق و فتق مهام کردی   کارها بر مرام کردی

هرج و مرج از کف کفایت خویش   بردی از ملک با درایت خویش

بد دو فرزندش زیرک و دلخواه   هر دو خوالیگران مطبخ شاه

کاردان و برآمده از کار   هر دوان بر رتبهٔ خوانسالار

جز به بهبود و این دو فرزندش   با کسی شه نبود پیوندش

خورش و خوردنی خوان شهی   بد همه ره بدست این دو رهی

قرب او بعد همگنان آورد   هر کس از جان و دل فغان آورد

راه مطلوب خویش سد دیدند   بروی از دیدهٔ حسد دیدند

شاه را اندران همه مردان   حاجبی بود نام او قردان

از حسد کالبدش کشته   بر جبین الحسود نوشته

از دگر حاسدانش با بهبود   حسد و کین دل فزونتر بود

مثل است از قدیم در دوران   عادت و سیرت سگ و دربان

با غریبان بود دلیرشان   کینه توزی و خشم گیرشان

حسد آشوب جان آدم است   حسد اندوز دلها غم است

با جهودی که راز دان بودش   گفت از سرگذشت بهبودش

کاین فرشته ظهور دیو نهاد / بفلک پایه چون فرشته نهاد
گر شهابش بره عنان نکشد / دیوسان سر از آسمان نکشد
صف ار اسم اعظمش بودی / در تقرب بر حرمش بودی
این فسون پیشه کرده از فضول / ملک را رام دست شاه ز فضول
شاه را کرده ره در اندیشه / شه فریب است این فسون پیشه
کیمیا آوری است حیلت ساز / کیمیا را ز نو داده طراز
لیک چون ره بری بعیارش / کیمیائی است کیمیا کارش
برگرفته ز رصد این سپهر / رمز و تاثیر گردش مه و مهر
روز و شب از کمال مرتبه اش / نشسته اند بر مصطبه اش
پس نجومی و پس سطرلابی / هم ز چینی و هم ز سقلابی
ساحر و کاهن آنچه در شهر است / همه را از نوال او بهر است
گر ز هر یک یکی نگار کند / نه فلک چرخ نو نگار کند

بر بدرد آن سیه دم جهود / ور پراندش چند باید بود
با وی از آنچه دارم از بدتر آن / آن کنم کو نکرد با دگران
نقشها را برم چو نقش بر آب / سحرها را کنم بشکل سراب
رمز فن نسخ هر مقال بود / وین به تعلیق بر محال بود
گوئیم باور در شعبده باز / کو نشست است چرخ شعبده باز
تیر کاینگونه جان نشان شد / از کجم بودن کمان شد
آنچه از اختر پروری است / که ز تیرایش کار آهوری است
نرسد گر جوان بصحبت پیر / باز ماند همیشه در تدبیر
آنچه را از قفاش تشتابند / عاقبت خود ز تیر دریابند
گفت در دل نسخ رمز مکور / کار سخت است سخت چاره بجوی
خیز و رائی مزن بخیره مبار / کاتش اندر دل است و خار بیار
غم بهبود جان نه فرسود / غیر بهبود دل نخواهم سود

چون به بینمش دل غمی گردد … آسمان بر سرم همی گردد

گر نه از سوز خود نهان دارم … چه کنم کاتشی به جان دارم

دود از آتشم همی شود حاصل … دود آهم بود ز آتش دل

آتشم اوفتاده در خرمن … خیز و آبی بزن بر آتش من

داد مرد جهود دلدارش … وعده ای کرد بر مدد کارش

کز یک اندیشه غم نباید خورد … کنمت هر چه بخت یاری کرد

شه چو بزم ز بیم بر گیرد … زمزم آرایشی دگر گیرد

خبر بت دو زاده بهبود … خورش و خوان شه نخواهد بود

زان خورشها که دلپذیر آرند … خورشی ساخته ز شیر آرند

زهر جادوئی برانگیزم … شیر را بزهر آمیزم

نشود گر ببزم ره قدمم … بس بدان شیر یک تنه قدم

چونکه این مژده از جهود شنفت … رخ زردان ازان نشاط شگفت

بدره زر به پیش بنهادش … بدرها نیز وعده بر دادش

کشته شدن بهبود و پسران بجادوئی مرد جهود

صبحگه کاین بلند ایستگاه … آتش مهر زد بخرمن ماه

همچو شد خروش نای و چنگ … زمزم ارغنون ارگنو آهنگ

چارمیخ چرخ همچنان زردشت … شعله آتش گرفت بهشت

شد ازان بزم بیم بدمست همه … هم نوا از ترانه مست همه

شاه زر دلگشان ز زمزم مست … زند خوان بزم گرفته بدست

آن دو خوالیگران ز مطبخ شاه … می بردند خوان بسوی درگاه

یافت دزدان که بر خوان خورش است … کش ز شهد و ز شیر پرورش است

خفت سوی جهود گفتش حال … خود به پیش جهود شد از دنبال

تا نیرد دو زاده بهبود … هیچ آن بر ره درنگ نبود

رفت دزدان بنزد آن دو جوان … گفت شان کای گزیدگان جهان

ای کنیزان خوی و خصلت ملکی است | این چه شتاب و این چه تیزتکی است
از چه چون عمر در شتاب استید | تند رو همچنان شتاب استید
شاه سرگرم خواب نوشین است | سرگران از خمار دوشین است
باب ایوان نه برگشاده هنوز | هیچکس را صلا نداده هنوز
نور نا خاسته ز کاخ سپهر | بانگ و آوای کوس صبحگهر
خوان گذارید پیش یار هزار | بر شود زر سر نهان آوار
چون شنیدند گفت حاجب بار | خوان نهادند اندر خوان بالا
گفتش این چه این طعام نکوی | گوئی از مشک و عنبرش بوی
بوی آن چون چنین رسد بمشام | چه بود چاشنی آن در کام
زین نکوتر ز خوان نعمت شاه | خورش خانان ندیدم دلخواه
برکشید آن پرند از سرش | تا کمی بنگرم سر و درش
بریان چو نکه دور گشت از خوان | دید از دور آن جهود دران

یکی نظره جادوئی انگیخت | خورش شیر را ز هر آمیخت
پس بدزدان بگفت خوشت باد | باده در مرگ خصم نوشت باد
زود بشتاب تا بصفه بار | در بیاید درخت کینه ببار
قدمی چند پیش از آن دو اهر | رفت دزد آن ببارگاه شهر
گفت با شهریار کافر دخت | ز تو جاوید باد دولت و تخت
زین مشعبد سپهر بی خبر | قسم جان تو باد بی خبر
مرنه بنشیند بندگان در تخت | دور یک لحظه فرصت از بر تخت
زانکه خود بهلاک تو خواست | زحمت و رنج جان پاک تو خواست
خاننانی در محرم شاهند | در تقرب بفرصت جاهند
همه باشه بخود همین دانست | نه چنان بود و نه چنین دانست
با چنین خائن خیانت بهبود | گر بگیرد در این کرم به بود
شه بتسلیم در اراده او | بر بجان پرورد دو اراده او

گرگ با آنچنان جبلت خون / بر دریدنش نیست ای هوشور

هم گزندش رسد ز بی‌عیب / هر که از مار پرورد در جیب

نتوان خفت بر بکام نهنگ / نتوان شد بزیر چنگ پلنگ

گرچه قمری بخال و خط نیکوست / جا نگیرد بجز بسم و دل دوست

مار فهما دو صد رسد بد مار / تا یکی مهره بر شود از مار

فطرت خود کسی رها نکند / صدف گوهر یقین جدا نکند

مخور آنچت بخوان نهند مدام / مچش آن لقمه کت دهند هر روز

کاین دو نیرنگ‌ساز زرق فروش / زهر بنهفته‌اند اندر نوش

آنچه از شیر خوان خورش دارد / همه اندر زهر پرورش دارد

بود با شه بگفته حاجب بار / در رسیدند آن دو خوانسالار

شه برانان بخشم دید و برود / کی بگفته زخان خود بدرود

نقش این خوان درست بر خواندند / تا مکافات دهر را دانند

خان گر جان خویش میبرد / خود ازین لقمه چاشنی گیرد

هر دو در بهت مانده زان بهتان / بیخبر شده بر سر خوان

پرنیانش ز سر کشیدندی / دست بردند و زان چشیدند زهر

از یکی لقمه هر دو جان دادند / بر سر خوان ز پای افتادند

خان کسری بسوخت ز آتش خشم / روزش اندر سیه برابر چشم

بنگفتند زان دو خوالیگر / در نکوئی ز خشم آرد بر

خواند دژخیم و گفت بر دار / بهر بهبود بر فرازد دار

خان دستور بسکه خستند / تن او را بدار بربستند

همه ملک و مال دستورش / گشت غارت زده بدستورش

گشت بخشیدنی زر آل دینار / زر بخشید در ضیاع و عقار

گشت از انقلاب دو گیهان / حال بهبودیان چو ترکمان

خود جهان با فنون و نیرنگی / گاه در صلح و گاه در جنگی

گه نوازی و گه زبون داری / برفرازی و گه نگون داری

گه نگرگی و گه بجو پاشی / همه جا کله میرانی

آسمانا نه تو خیراندیش / آزمودم هزار بارت بیش

بخرد آنکو درین سرای سپنج / ننهد دل برین بلند بنج

آن یکی را ز خاک بر دارد / وان دگر را ز چرخ زیر آرد

نی ازین شاد و نی از آن غمگین / اینچنین است دهر را آئین

در ره این مسطح خاکی / نیست الا غبار غمناکی

گذرد گر ز جا گدا ای کس / تیره گردش بسر نشیند پس

ره بظلمات این سیه ها دون / صد سکندر رفته شد بیرون

آب حیوان اگر بره جو شد / زاد مردی چو خضر نیکو شد

هر که آزادگی صنعت سازد / همچنان سرو سرفرازد

سرو آزاد از آن بپای بود / تا بسر سبز جای صحی بود

هر که آزاد بر تو اندر نیست / جاه فضلش چه پیر و سر سبز است

گرچه آزادگان تهی دستند / ایمن از حادثات دهر هستند

رفتن نوشروان بنخجیرگاه و دیدن حیلت دزدان و حادثۀ مرد جهود و بدار بردن او و دل آثار را

آنچنان گه که از پس بهبود / هر سالار بار ریش بود

وان جهود ارجمند در راد / کامران می زیست در راد

تا مکافات چرخ شد بار / اینچنین پرده بر گرفت از راز

که شهنشه بسنگ خانه چو آب / خواست بگذرد در سر گران شراب

خواست با نو گلی ز طنازان / عشوه آمیز از فسون سازان

از دو رخ گل بسر فشاند / باده درد خمار بنشاند

لاله روئی شد از پس پرده / لاله زاری بچهره پرورده

برنهاده بنفشه بر لاله / بسته از مشک گرد مه هاله

بر بنا گوش را کشیده گهر / همچنان حلقه ای فکنده بسر

آفتابی زناز دلکش مست / ساغری چون هلالش اندر دست
صد هزاران ستاره با تابان / همچو پروین از آن هلال عیان
روشن و صاف بسکه بود آن جام / نی عیان می کدام و جام کدام
چونکه از شیشه‌اش بریزد آب / برگردون ز دانه سیل عقاب
همچو چشم خروس از دم بط / می همی ریخت تا به هفتم خط
راست گفتی چنانکه از سر رود / شاه هما ری بخت خون برزد
آتش شرق چون زبانه کشید / شاه از آن آب آتشین بچشید
شه چو آن لعل فام خورد از جام / لب یاقوتش گزفت بکام
گر بخواهد تنش توان کرد / تشنه یاقوت در دلها کرد
گشت از درج لب عقیق فروش / شاه بوسه نوش داد و گفتا نوش
دل شه در نشاط شد زان قوت / فرح آرد مفرح یاقوت
باده و بوسه کرد شه را مست / نشاط آمدان نشاط پرست

باده از سر گرانیش بربود / بوسه زور جوانیش بفزود
شد صبوحی زده بنگاه کیان / کار نخجیر را ببست میان
با کمان و کمند و ترکش و تیر / تاخت از جا بکه سوی نخجیر
خاصگان گرم در پیش تازان / زیر هر یک تجملی تازی
آنچه از جرم گور جست خدنگ / ماند در چشم شیر و مغز پلنگ
آهوان غزاله در دنبال / پیک افتاده در رهها دو تلال
سگ صیدی برآرد اندر تاز / همه نخجیر گیر و صید انداز
جنگ شهباز کرگسان کلنگ / از سر بر گوران و دیده رنگ
گشت از خون آهوان رنگین / پنجهٔ باز و چنگل شاهین
بسکه در دشت تور بنهادند / بسکه بر کوه باز بگشادند
بر آهوی دشت و تنگ دراز / گشت مسدود راه جاه گراز
شه ز بس برفکند صید از تیر / بر نهان‌ها ز کشته نخجیر

خورش آماده بود بر دد و دام / جانور طعمه داشتی بکمام

پس بفرمود تا کشند سپاه / سپه نخجیرگاه زرین شاه

خود در آنان نگان نگان بند / تا ربانان بهر رزم کمربند

هر کمینه سپر شد از نیش / داغ بهبود بود بر رایش

شه در افتاد از الم در تاب / یاد او کرد و کرد دیده پر آب

گفت بس یاد باد از بهبود / کز همه بندگان به بود

شاه از و شاد و دهر از و خرم / فتنه ز و رام و ملک از و آرام

قلمش حافظ شمار خراج / خود از و کلک بود و از ما تاج

کس نماند از نوال او بی بهر / آیتی بود از سخا در دهر

هم سپاهی از و بخلعت باز / هم رعیت از و بنعمت و ناز

کلک او داد نظم کار جهان / عدل شد آشکار و ظلم نهان

شجر مردمی نشانده و بیخ / داد عدل بر فشانده و بیخ

بود با درستی مویدش / سوخت از آتش دو فرزندش

واندر از ره برشد بد و بدیو / زهد آدمی فتنهٔ دیو

هر دم از گمرهی غریوان است / هر که دست از نبرد دیوان است

دخمهٔ دیو تاریست سیاه / کم کند آدمی در آنجا راه

یاد بهبود حال شه فرسود / وز پشیمانی سود نبود سود

پس بگفتن دمی یاد او کردی / آه سرد از جگر بر آوردی

تا ز اندیشه دل بتر دارد / مگر دل از غصه باز دارد

موبدان پس فسانه می‌خواندند / وز همه عهد گفته می‌راندند

زانکه کو ز راه شد بیرون / وانکه را دیو بوده رهنمون

از همه موبدان بخاست سخن / پس زجادو و پس زاهرمن

شاه از بیش خاصگان از پس / می‌شنودی فسانهٔ هر کس

همه آن جادوئی در آنچه بدند / وز زجادوان شنیده بدند

میرود از ره رفتی — تا که شه راه بهر سر کردی
همه با راستی و فسانه بود — تا نگفتارشان بهانه بود
بهر آن کش بود ندیم شاه — شه از آن فسانه شد آگاه
تا در آن ره سخن نگرفت — گفت بهر کاین نه شگفت
زانکه گفتند دیار گویند — از هر آن کش نمیخواهند
من شنیدم حادثه در شهر — شه از حادثه حالش بهر
کز یکی نطفه سحر انگیزد — شیر را بزهر آمیزد
شاه شنید و آه در دل کرد — گفت در دلش راه در دل کرد
از وی آلوده رشنیده سخن — معنی آمد آنچه بود مظن
داغ بهبود گرچه جانش خست — کینه بر دل نهان کرد بربست
گفت خود کز من فضول بشر — سخت افتاد در اندر شر
ای دریغ از فضول حیله مند — کشتم زار بی گناهی چند

پاسخ آرم چگونه یزدان را — آفریننده نهان دان را
همه ره بود همچو سنگ زلال — سر زر افتاده چون خجلال
دیگر از ساغر گران نکشد — دم نزد تا کس دغا نکشد
اشهب تیز تک خیال اندر — کز تکش سایه دو پا ماند در
آنچنان تند گشت کز آتش — کز صبا برگذشت جولانش
چون کمیتش فلک بتک درتاز — همچو سیمرغ قاف زد در واز
خیل ساره گسسته در شاه — همچو سیارگان که از پی ماه
هر دم افزود شتاب رهش — تا رانده تخت پادشهش
نوز ناشسته دست در روی از گرد — جا را ورنگ خسروانی کرد
بر کند حاجب از در شاه — همه نخجیریان خیل سپاه
خاص خوانند و عام را راندند — خیل را مقتدر و مولا بان ماندند
شاه او را به پیش خواند و نشاند — سخن از هر کرانه باوی راند

خواست تا در بند مجمع خاص / از شرورت خیانتش بقصاص
کند آن آشکار بر معلومش / دهر اینک داد منظومش
تیز هوشان که این سخن دانند / رمز پوشیده از سخن دانند
نکته دانی ز نکته در بند / گفته هایش ز گفته در بند
اثر نهادی از در باشد / در زبان بیان سرسخن
پس سخن گفته در چون در / ساده از لفظ و از معانی پر
آن سخن را شرحها برسازش / در تو نهد از زور و قیاس
شه نگفتش هر آنچه از جادو / دیده و شنیده هر کور
خود چرا کرده سحر انگیز / بود قصدش ضرر زن هم آمیز
وانکه آن شیر دختران آمد / نوش کردن چگونه توانست
زر دانه غم دمان چو جگر از بس / از چه با زهر شیر باز دکر
اندران زهر شیر بمود دلی / زهره شیر با زهر شیر بود بلی

آن بزرگان که بر کار زدند / شیر در دفع سم بکار زدند
از چه تریاق می نخواهندش / نوشدارو ی زهر دانندش
آنچه او خود ز زهر کرد بهر / چون تواند برد مرارت زهر
با دریت گفت این قضیه تمام / همه را غار کارها انجام
گفت شه زین نمط فراوان شد / تن در دل چو بید لرزان شد
اثر از دیدن شه تاب از تن / بر بیان سخن نکته را از سخن
رکبر حرمی ار شود تعلیق / نسخ گردد در گفته اش تدقیق
خاصه آنکو سخن کند بر شاه / خاصه آنکو فرود بودش گناه
شه بگفتش از چه زود دلی / هم سخنگوی و هم سخن گسلی
گر ز آزادگان همیشه گزند / تا توانی براستی مونیز
راست گوی مکر نجات بود / راستی مایه نجات بود
بجز دانی در راست تدبیر / روش و راه راستان گیرد

گفت ای وارث ممالک جم / ور کیش یافته تو ملک عجم
آدمی را به سر نهی دیو است / هر دمش زو فسونی و ریو است
کس ندیدم که جان برد از ریو / زهر آدمی ز فتنهٔ دیو
یکه تازانه‌اش سیاه زنی است / هر دمش آفت راه زنی است
مقتضی من جمله حالاتست / عددش بیشتر ز آلاتست
من هم از خیل آدمی بودم / که ز بیکار دیو بد سودم
راه دانش خوش نهادم / دل ز فسون دیو بر دادم
زهمین ره نبود لی رسیدم / گر درست از موتی آن عدم
غم بهبود جان من فرسود / درد جان بود مر بهبود
بود با من جهود کی دمساز / غم دل بود و بگفتم باز
جادوی بود آن فسون شه / خالی از گفته بر زند ره
این خود از جادوی بود بهر / گر نگیرم شیر بود زهر

بر نهادش برادر و چو سپهر / ار گروهی زره بخرد مهر
آنچه زین قصه زین پیش راندم / نیک دانی تو نیک میدانم
نی خود از مردمی سرشتم بود / گو نی از بیکار سرنوشتم بود
گفتم از راستی حکایت خویش / تا ز راستی چه آید پیش
راستی گرچه رستگار کند / این وفا آنکه از هزار کند
چون مرا گشت طره در کاهم / رستگاری ز راستی خواهم
شاه گفت آنچه دیده‌ای است / راستی از صدق رفته حالی است
در شعار تو بد شعاری / شرم بادت ز زشت کاری
گرد هانی جان در آزار / گفتهای چنین در آخر کار
زشتی زبان آوری غمودی نیست / که بهر راه صدق بود نیست
مار را ایس شر نه قتال است / کرکسی مهره اش به دنبال است
آنکه خواند که شر ز مار دار / دل نبازد دگر بمهرهٔ مار

گروه راسته تا آخر
سیاه پیش

چون براندازم کنم پرده غیب — یک هنر در برابر صد عیب
راستی راه بیگمان است — نی سزاوار هیچ دزدان است
جامه‌های بی‌کلاه خان زیبا — خلعت دیو جامهٔ دیبا
راستان راه رستگاریهاست — گوهر راست رستگاریهاست
هر گهر را ز صدق کی ثمر است — بلکه آن خود هلاک گوهر است
خاصه آن صدق کاختیاری نیست — اندر آن هیچ رستگاری نیست
دزد گر راستی گزیند بس — راستگوییش کند شکنج عسس
تا که فرعون بر سریر بود — گفته‌هایش دلپذیر بود
چون به غرقاب نیل خورد نفس — آمنم راه صدق کرد بس
صد ازین صدق کی نگاه کند — این نه صدقیست رستگار کند
شاه را خر ازین نمط بسرود — زان سپس پیش خواست مرد جهود
زانچه زو سود داد درد — بازپرسی ز خانه‌ها برکرد

یافت بی‌حذف و بی‌کم و بیش — گفت مرد جهود حاجت خویش
نیست زشتی ز مرد دانا را — خوب است در جهود و دزد آنرا
دل زبان همچو اشتران هر بار — هر دو چون ناخجسته چون کشف غدر
پس بفرمود تخت بار زدند — بر در بارگه دو دار زدند
هر دو را در قصاص بر در بار — گفت در خشم بر کشید بر دار
کرد پیچان ز هر دو دار کمند — وان دو ناپاک را کشید به بند
کالبدشان ز روزگار دراز — ماند آغشته خاک بر نفراز
استخوانشان برآمد از پیکر — جای بومان شد آنکه کاسه سر
طعمه کردی عقاب از تنشان — ماه و خور تافتی به پیکرشان
روزشان آفتاب همبر بود — جای خورشید در دو پیکر بود
چون شب تیره روی بنهادی — بر تن مه چراغ بنهادی
زینهار از کنش به آسانی — از مکافات چرخ کیهانی

کرد دوران پیش مادر زیست　　روی از چرخ در نهان زیست
شب مستی بسر رسید ناچار　　مرکش آن شور رسید بلای خمار
غم بهبود جانش افزوده　　وز پشیمانیش نبود سود
پیش یزدان داد کرد آرام　　رخ نسود بر خاک تا که بام
لابه کردی بدرد و آه همی　　تا مگر بخشدش گناه همی
بود در جستجوی در پیش پسر　　تا از آن خاندان بجوید کس

آگاهی کسری از دختر بهبود و آوردن او را به حرمخانه از سرای دهقان

مانده بود از سلاله بهبود　　دختری کز همه نهان بود
دور از شهر در بیابانی　　یافتندش بکاخ دهقانی
شه فرستاد کس ز خیل و رهی　　پیش بردند پس بپاس شهر
بر بیانی بر او کشیده گهر　　فکنندند بر محمل زر
محمل آرای خاص درگاهی　　زیب دادش ز گوهر شاهی

محمل ماه بر همون بربست　　کو همه چرخ بود دیگر هست
پس جنیبت به پیش درگه تاز　　تا زبان چون عقاب در پرواز
پس کمر بستگان وفاداری　　همگنان در قفای زرتاری
شام کان زرنگار محمل مهر　　بر گرفتند زر همون سپهر
مهد زرین ماه خرگاهی　　رشد ارزه بحرگه شاهی
نزد شه شد یکی ز پرستاران　　کی فرازنده کلهداران
بحرمخانه در کدام سرای　　مه مشکین نقاب کرد جای
گفت جا بر وی است دختر شاه　　جا بسی لایقست بهر ماه
ماه نوشاد دو قبایی طراز　　نوگل باغ دلبری و ناز
رخ فروزان ز کاخ دهقانی　　شد به بانو سرای سلطانی
از قفس عندلیب دهقان رست　　رفت و بر بام قصر شاه نشست
آفتابی ببرد جانی ز کسوف　　ماهی آزاد شد ز رنج خسوف

دور گردید کوثری رحیم / گشت آزاد خلقی از جحیم

زود ستاره در رسید از راه / حال بر زد نوید فر از ماه

گوهری برگرفت شاه از خاک / گوهری زاده از در گوهر پاک

دمش همچو گل دمید به بر / شکر از دهن نمود در بر

گلی از همنشینی خار است / شکر از پاسبانی مار است

گشت از گرمی هوا رازش / گرم تر هر دقیقه بازارش

خور چو در برج شیر گیرد نور / طبع کسری بگرمی آرد زور

آن گهر جا نمود در صدفش / شمس زر شد بخانهٔ شرفش

زر و هر جوهری که ز آن بهبود / همه لبریز خزانه‌اش بود

وز جهود بچه بدره زر حلال / وانچه ز دزدان گرفته بد زر مال

همه را پیش خواست بر درگاه / سیمر لون نثار کرد در راه

این نه از شهر کامرانی کرد / حذر از رنج آن جهانی کرد

خواست بخشد خدای عصیانش / خیر کرد از پی غفرانش

خود خبر این زر زال و خواسته نیز / داد شه بر مستمندان چیز

بر فقیران که داشت دست رسی / خورش و زر و جامه داد بسی

خواب دیدن نوشیروان و آمدن بوزرجمهر بدرگاه و پدیدار شدن راز دختر و نگذار چاج

دور بهر سود چون فلک بنشست / جای او بر بزرگمهر بهشت

آنکه بوزرجمهر خوانندش / وای در خرد بد اندیشش

زاده بوخرست آنکه قباد / ازوی اندر کمان و بیم فتاد

بسکه در کار ملک گشت آگاه / پر اندیشه کرد خاطر شاه

درگاهی بد آتشش بشکنج / کرد آزادش از سرای سپنج

تخمهٔ پاک پاک گوهر بود / که نژادش ز طوس نوذر بود

از پس بوخر از زمان بگذشت / در زمان قباد نیز گذشت

بر سر شد زمان ملک قباد / تاج نوشیروان بسر بنهاد

ملک را تا ز خامه بهبود ... رتق و فتق نظام دین بود
مهر نور از چهر جاه نمود ... دست او را بملک راه نمود
دیرگاهی نماند بر درگاه ... زین خیال گرفت زان پس راه
چرخ بازیچها عجب دارد ... هر دم از پرده نقشها آرد
تا شعبد سپهر نیرنگی ... بهتر از رنگهاست بیرنگی
نقشها بر لوح خاطر دقیق ... سر زند هر دمی خیال اندر دق
دست اندیشه رنگ او سازد ... کلک وهمش مثال برازد
بند آنکه در صور آراست ... نقش دیگر ز کتم غیب بخاست
نقشها کو بر آب و تاب زده ... نقشبند فلک بر آب زده
بود بهبود بر در که شاه ... تا مذ الامر ملک داشت و سپاه
کارفرمای جمله خرج و خراج ... همه فر شهی در او چو تاج
خامه منشوری قضا چو نوشت ... خط منشور مرگ او بنوشت

حرف از نامه امانی او ... گشت توقیع زندگانی او
در شبی دیو چهر ظلمانی ... دیو گردون شده بیابانی
جامه انجم بخم قیر زده ... تیر بر کرته اثیر زده
ماه تابان ز پشت ابر سیاه ... همچنان روی کو ز بن چاه
چرخ نیلی پرند ازرق پوش ... ثوب عباسیان فکنده بدوش
شعری از تیره چرخ کرده نهان ... چشم زن چون چراغ نیکر دان
بر محیط فلک نهنگ غمام ... خورده پس ماهیان سیم اندام
رکنی نعش برا و نشسته ... فرقدان را ز قطب ره بسته
شب چو کام نهنگ تنگ و سیاه ... ره بعین الاسد نیافته ماه
رخ نجم الیمانی از شب داج ... بر سواد حبش ببسته خراج
شاه را اندرین چنین شب تار ... چشم سر خواب و چشم دل بیدار
بر بر زرین سریر خفته ... بر بر زرنفت دیده نهفته

رخت زرین فکنده از آغوش　　تن سیمین نهفته در شب پوش

دید در خواب کش ز طارم تخت　　شد بکیوان یکی بلند درخت

جام زرین بکف گرفته ز می　　تا نوشد بفره جم و کی

شد عیان یک بخشم رهنه گذار　　دو کراران تا بختی نفر از

همچو بیدی دمان خروشیدی　　جام کسری تمام نوشیدی

شراب

شاه برشد ز خواب نوشنوش　　رفت از سر خمار رخ شنخش

تا سحر که نه بر گرفت قرار　　مرد پیچید چون گره در تار

بسحر کز طلوع اختر صبح　　گهر آمود گشت افسر صبح

چشمکه خور سپرده راه ببرد　　یکی بکر صبحگاه ببرد

رستم زالی چرخ بشتافت　　بر سپهر صبح رنگ افراشت

شد عیان هاتف سپید بلک　　چهر از دست سحر زنهم شب

صبح موئی سفید بقوه غیب　　در بقضا روان نمود از جیب

چشمکه شاه می بود
در تمام شهر در خبر آمد
در تب قاف ۸۲

عیسی مه بکوه برزد پی　　دختران چمن چو آرایش ازلی

آفتاب از افق جبین بنمود　　چون براهیم ز آتش بنمود

یا نه زردشت آتش کف زور　　گفت آورده آتش خود نور

شد سپیده برون ز شام سیاه　　همچو یوسف برون شود از چاه

یا نه گفتی که یونس از ماهی　　جسته بر دل ز بطن حوت غور

یا نه خضری بخورده آب حیات　　رسته از دشت تار ظلمات

یا نه گفتی محمد مختار　　رخش از غار ثور شد دیدار

برشد از کاخ شرق خسرو مهر　　رفت بنشست بر سریر سپهر

شاه برشد گران ز جامه خواب　　با زمین شد دیا ملک نعاب

تاج بر سر ولیک چون گوهر　　خاصگان زد بچشم انجم

چون نه کس اندر آن بود هش　　دورباش بر آسمان بود هش

صبحگاه از شراب در غم مست　　بجمال رفت و از غم دست

می‌شدی گرچه بر بادهٔ خویش / می‌زد از قلقش پای دل از ریش

از غم آن گراز ز دو بن چنگ / دل زبان همچو تیر خورده پلنگ

بخود از خود بدید خود داری / غم خوابش بدی به بیداری

کاهنان و معبران ز خویش / هر یکی سو بجا بکه بنشتر

وز همه موبدان شهر بخواست / مجلسی کرد و محفل آراست

شاه چون ماه بر سریر نشست / همچو انجم بگردش انجمنش

قصه خواب غصه دل خویش / گفت و درخواست حل مشکل خویش

تا بگویند آن بتقدیر / خواب شه را کنند تعبیر

ز انجمن گفتها ز هر در خاست / هر کسی رای و گفتهٔ آراست

هیچ از آن رای و گفته سود نبود / همه گفتند آنچه بود نبود

گفت شه با منجمان سریع / نفرستند نامه و توقیع

صورت خواب را نگار کنند / منتشر در همه دیار کنند

آن معبر که رمز آن داند / آن منجم که در کهش خواند

سرعان همعنان داشمای / ره بریدند در دو ماه دو ملال

یکی ز پیکان برق جولانش / گذر افتاد در خرابانش

سروی از قید بندها آزاد / بلکه از دست خرمی آزاد

همچو آزاد سرو بس دلخواه / داشت سرسبزی ز دلبر شاه

سرو بد سرفراز از نامش / ده وی آزاد سرو بد نامش

در پی جستجوی راز نهان / شد همی تا برو شاهجهان

شد قضا را بمجلسش نزول / پاک دید رسته ز حشو فضول

در صف بزم موبدانی چند / موبدانه بلب ترانه زنند

لنگ تنها و دیگرشان در پیش / گرده مزد او چند بهر خویش

گفت که زند را نماینده / حکم مه زند را سراینده

آن مهابادیان فرخ دانان / همه تا زند و استاخوانان

ش جهان است مرد
دو مرد است یکی شاه جهان
دیگری مرد اگر دو

هیربد زندبان کیش برست | هیربد سار برگرفته بدست
از اساطیر لب فرو بسته | وز دساتیر راز جوسته
دید قومی چو از سپهر کیان | حاجت خویش گفت با ایشان
قصه ساغر و شراب دگر از | وانچه کسری بخوابش آمد باز
ماه انکو مسیح را کند | خوب تعبیر خواب شاه کند
شهزاده نعمتش نو بر | ماه فرو رفت صد رهش زاید
هر که این رمز یافت مغز بسنج | بی نیاز آید از خزانه و گنج
غایت نور مهر نیکو دار | کانجم راید انجم آرای
بر خود نهاد در بر ور | دست طاعت ماه الخصال علی
دید در خویش طالع پیروز | یافت بهبود سوی سر همه روز
گفت باشد چو زان سبزه نوار | آب رفته بجوی آرد باز
هر ماه نو چو ماه او بنوازد | بر لب با زش بلب بازد

با فرستاده باعقر دربست | عهد تعبیر خواب را بربست
لیک گفت آنچه زین قبل دانم | بر شه بادری نخیز رانم
رمز این مشکل خطیر کس را | غیر کسری نگو بمی کس را
تا سیم کس نباشد اندرین | تاج و سر تجا در الاشین
کرد آزاد سرو زادش آراست | تخت و مهد جنبتش آراست
ختلیان ره نوردها موی مال | هم تک برق همعنان شمال
خدمت از جان و دل همی کردش | تا بملک مداین آوردش
شاه فرخ رخ سپهر سریر | عرش آرای همچو بدر منیر
زر زمین بوس و آفرین و درود | شرط خدمت هر آنچه بود نمود
رنج را قرب خود دران داشت | کرد در کار آنچه بتوانست
شاه نیز آنچه شرط بود گذاشت | مقدمش را بسی گرامی داشت
تا شبی خوابش نکوی خویش | قصه خواب در نهاد پیش

زان گذرگه که تاخت در ره او | نوش کرد از شراب ساغر او

زان بر اوج فلک کشیده درخت | در بر و دوش از برای تخت

حال این گفت و راز می‌پرسید | رمز آنهای از زمین پرسید

خاست نور رخ مهر در بر شاه | بوسه بر زد بهفت پایه گاه

گفت باید همی بنظم دراز | شاه دستی کز از درت نواز

آنچه بر بندگان شمال رود | واجب آنکه تنهای رود

گرچه این گفته ز آرزو درست | لیک ما را نموده معهود راست

درشتان با دشه پیری است | در میان تن زبانوش سری است

صدق این بند عادت درآید | شه اگر احتیاط فرماید

آتش گفته شعله افروخت | آتش بود جان کسری سوخت

دش ز گفته در ملق آمد | مغز بودش محترق آمد

هر قدر کاتش شراره کند | خشک سوزد ز تر کناره کند

آتش طبع شاه کافروزد | همه از خشک و تر بهم سوزد

خاصه خاصان کز آب نقش بند | وان شرر را ز آب بنشانند

سایه حق که سر بپایه خورشید | خواست زد به تیر سایه خویش

دید کز قهر در امان باید | سایه کاندر سر جهان باید

دژم از بارگاه شد بسرای | آمدند از بتان چین و تراز

نوش لب با نوای نغمه‌ای | حور بت چین همه زیبائی

چشم سیاه با نظر از دستان | لب شکر افزون خوزستان

عنبر افشان کمند بر بردوش | کو هر آکنده بند در گوش

لعلشان از نگین برده رواج | زلفشان بر جبین بسته خراج

همه در جامه های زرتاری | سینه سیمین غلاله گلناری

هر یکی زیر کش قابل موی | مشکها بر فشانده در مشکوی

نو گلی بر زنخ بغیر روی | سنبل پر ز تاب بغیر موی

زلف مشکینشان بچهره و دوش / سرو و مه بود نموده غالیه پوش

گفت دارند خواجگان شیراز / نوگلان بود چو سرو برنا ز

جامه بود نازپوشیده اند / وندران پرده راز پوشیده اند

از بر چهرگان بدور کنند / چون پریشان جامه عور کنند

برگرفتند شاهدان چست / ثوب زرین خود ز سیمین تن

برکشیدند جامه از برشان / دور کردند معجر از سرشان

خویش گفت صبا باغ کشند / برگ گل بود ورق ورق بفشاند

چو گلی بود رنجیده و قش / شرم بر گل رنجیده نوش

عرقی بود کل همی بزد / لیک از وی گلاب بر خیزد

لیک هر چ از گلاب نفشاندند / در دو سر زان گلاب نفشاندند

شاه از فرط خشم دیگر لی / می نگشت خجل ازان خجل

در بلندی نشان نقره خام / تن سیمین تنان سیم اندام

کان سیم آن سپاه سیم تنان / گلستانی شده ز گل بدنان

تن سیمینشان چنان سیماب / در روان بخشی دلفریبی آب

عقدهای گسیخته ز گهر / ز قدشان بریخت از زبر

کرد گفتی درخت لبنانی / در بهاران شکوفه افشانی

هر یکی بود همی بنظره خوش / شاه میدید می گذشت از هش

می نگفتی کمرنبات ختان / حور جنت شرم کند رضوان

لاله رو دلی شد از پس پرده / لاله زاری بچهره پرورده

بر نفرهای شاه در بر شاه / دور کردند از کلف تا ماه

پاک سیمین تنی چو آب حیات / صاف سیمین روان شد از ظلمات

لعل جان پرورش ز کان عقیق / آب خضرش ز چشمه سار رحیق

بسر آن ماه پری دو مشکین موی / نو عروسانه زیب داده بروی

نرگسش را کشیده سرمه ناز / نوگلش را ز غازه داده طراز

شمع بر علم بر فروخته | از رخش باغ بر فروخته
همچو دوشیزگان تکلف خرام | بت عشوه گری به عشوه تمام
شاخ سیمینش چون شد از حجاب | گشت لرزان تنش چنان سیماب
آب دادش بیاض لب آبی | خانه قرب بود مشکلابی
گفت شه تا زنان ز ربانی | رشوندی ز حال او جویان
کان گهر کو ز افسون آراست | از گهر بند بانوان برخاست
گفت با شه یکی ز سیاران | که قرار است کلهداران
بت بانوی خاص بانو است | وین بت نکو به نکو است
گفت شه تا کنیزکان رانند | نوش لب را ز بزم شه خوانند
آمد آماده قامت حبشی | صدر شه را ز شاروان بیمن
بانوی بانوان ز من برخاست | شمع گل آن کنیزکان برداشت
کرده در راه سرو بستانی | عود سوزی و عنبر افشانی

پیش رفتار قد دلجویش | در بر غنچه سخنگویش
سرو سر بر فکنده از خجلی | غنچه بربسته لب ز تنگدلی
لعبتی از نگارخانه چنگ | چهره‌اش از نقش خامه ارژنگ
سیب سیمین نهاده بر غبغب | گل حمرا نهفته اندر لب
چشمش افکنده زیر زلف دو تا | آهوان کرده شب چو صحرا
مژگانی سبکدگر بسته | همچو چنگال شیر پیوسته
وان غزالان شسته از جان سر | بشکنند در شب به پنجه شیر
زلف از رشک نافه‌های او | آفتابی بزیر سایه او
در سیاه کاران ماه | راه بنمود تا به منظر شاه
شاه گفتش به زیب در کش باش | کامجویان همه خوش باش
آن غزال از قضا بلائی دید | خویش درکام اژدهائی دید
فتنه زان زمزمه گفت بیچاره | بگذشته است کارش از چاره

گفت کای شاه رهشهان جهان / وی سزاوار از حمله با کلهان

کهتر چاکر تو افسر سر من / این پسر باشدی برادر من

خرم آن کس که باکیش بود / مهر با دیگرانش بیش بود

همچنین مر مرا شیدائی / می‌نمودی از او شکیبائی

تا از شه سربلند کرد مرا / نکته‌ای پسند کرد مرا

چونکه از حاج برگرفتم راه / تا به بیت اشرف شوم کاه

آمد آنکه بدید جهد مرا / واندل بخت سست عهد مرا

زد چو درش ز قفای محملی / آنچنان کز شکیب شد دل من

موی سر کند دست خشم فشاند / ناقه لولای بر گل بنشاند

زار بگریستم ز زاری او / شد قرارم ز بی‌قراری او

شد چو جامه دران و نغمه‌زنان / رهنوشد پیش ز ثوب زنان

تا بگردد صدای از بر من / در سرای شهی برادر من

گفت شه کاین لطایف افسانه است / گنج قفل و دزد در خانه است

سر راه بار زینت چند است / دنبه در تله گرگ در بند است

کین درین کنج نهفته بود / سنگ در دست و مار خفته بود

گر سعالی بباغ بگذارند / بایدی دل ز باک بردارند

گرگ چون بر گله راه کند / نه یکی گله را تباه کند

سر دشمن چو در کمند شود / فسون کی رها ز بند شود

تا تکی دام حیله بر بنهی / رستی آر از آن مکر برهی

ره بسر کمند بسته دید بخویش / گفت تا رستی چه آرد پیش

تن سمین بخاک راه فکند / خویشتن را بپای شاه افکند

موی مشکین بخاک می‌مالید / از دل دردناک می‌نالید

همچنان گل دریده جامه تن / خون بنفشه کبود کرد سمن

کرد با نخجه چهره خون آلود / گلبنش را ز شاخ گل بشخود

سنبلش را ز لاله تابی داد　　لاله اش را ز رشک آبی داد

گفت کی فخر دوده بابان　　وی همه گلگشت پیش بابان

این نشان کاو ز موسیان دارد　　لیک از دوده کمان دارد

در دل من اگرچه مسکن او　　لیک خود در جهان چه سوختن آتش

بس کمانکش کمان کجا جست　　طرح ابروی او نگر ز دست

ز می لاله گون شبی بنشست　　شاخی از گل گرفته اندر دست

بر سر بام قصر تافته چهر　　بودمی همچو مه بر اوج سپهر

ماه گردون طلوع کرده ز کوه　　داده کیوان بر اوج چرخ شکوه

رخ شعری شعاع داده ز دور　　همچو قندیلی از شعاعش نور

زهره تابان ز ابر بلند رواق　　چون عروس نشسته در طاق

دیدم از دور ماه خرگاهی　　سنگدل شوخ زجرکه شاهی

همچنان عمر با شتاب گذشت　　یا قمر کز سر فراب گذشت

آتش عشق زیتم افتاد　　شرری زد بخرمنم افتاد

شدم در قفای شوخ پسر　　عاشقی در دل و شراب بسر

رفتم آنچه می توانستم　　حکم می بود و می ندانستم

شاه داند حال دگر چیست　　عاشقی را مجال عفت نیست

چون شود چون کمند همدستی　　عاشقی و جوانی و مستی

چون مرا دید در کمند نیاز　　او در مهر کرد بر من باز

رفت از وصل کامرانی داد　　تشنه بود آب زندگانی داد

چند روزی بدیم با هم خوش　　وآب وصلش نشاند از آتش

لحظه از بزم بودی دور　　همچو از روی انجم ثاقب نور

چون بسر دم بکوی ایوان راه　　دیدت بیمار گشتم چو ماه

زود در جمع جامه خواران　　دادمش جامهٔ زرتاران

چونکه غلمان بهشت ره بقصور　　ز بهوشان منش غلالهٔ حور

تا پری شد ز دیو پنهانی سوی قبه سلیمانی

گرچه بی حد گناهکاری ماست تفضل امیدواری ماست

به که بخشی گناهکاران را می نرانی امیدواران را

بندگان تو داریم بزرگ گناه شرمساری بس است بادافراه

سرفرازی چنانکه افسر خویش نتواند برد ار سر خویش

این سرافکنده کی جهان بیند در زده دار ار خود عیال مند

گوهر پاکش ار کی نسفته مخزن خاصش ار خزان رفته

گفت شه تا سو کلال تازند ترکوال دو دار افرازند

داند و صدارت ابدار بلند برکشندی ز تا بداده بکمند

ای شگفتت کین بزرگ گناه ایش جز او بادافراه

گرچه رحمت بزرگ سر ز جو است هم سیاست بکار خویش نکوست

بهر بوزرجمهر در بر شاه زین عقوبت بسی فرو آمد جاه

بعد تعبیر خواب شه بشکفت چرخ مقدار او بلند گرفت

بحقیقت بزرگ مهری شد در بزرگی جهان سپهری شد

از خرد جاودانه کام گرفت وز خرد ملک عز نام گرفت

توسن ملک شد بکف رامش در ممالک بزرگ شد نامش

به نگذشت چند گاهی بیش شاه را رزم قیصر آمد پیش

بر آمدن سلطنت قیصر بجای پدر و نامه کسری بردن و آغاز پیکار

صبحگه کاین چرخ دهقانی زر نهان کشت در نو خوانی

بال بگشود بر فراز جبال ناگهان آن همای زرین بال

پیک روم از سپهر مینا رنگ کرد اعلام مرگ قیصر رنگ

مرگ شاه جهش رساند برید صبح بر سوگ شام جیب درید

شاه بود از شراب دوشینش صبحگه گرم خواب نوشینش

پیکی آمد از آن روش بنزد حلقه بر در بسان پیکان زد

بود از گفتهای معلومش — خرم آن کس که قیصر رومش
سرخ رویش ز غم بسان زریر — نامه بنهفته در سیاه حریر
بسته از حله سیاه میان — جامه بر تن سیه چو ماتمیان
پیک را جا چنان بر خواند — گردش از روی جامه نفشاند
نامه بستد دبیر کار آگاه — اینچنین بر بخواند در بر شاه
در شهنشاه برقرار بود — تا جهان است شهریار بود
دور از آن شاه قیصر راد — جاودان آفرین خویش باد
روسیان در فغان و خروشند — زین مصیبت همه سیه پوشند
ملکت روم بس سیاه وش است — روم هندو معاینه حبش است
دور قیصر چو بر رسید بسر — شد سلطانیش بر کیان دگر
روم و یونان همه بکام وی است — خطبه و سکه بر بنام وی است
بس سپاهش را با قیاس و هم — نکند چند دفتر آن کس فهم

هم ز بیگانه و هم از رومی — هم ز یونانی و هم از روسی
گر دهد حکم چون فراز کند — راه بر فرق دشمن باز کند
بر شود چون بنه ز خرگاه — خرگه او قرین خرگه ماه
شه دبیری خرد پژوه بخواند — گفتهای در سیاق نامه براند
در نگارد دبیر کار آگاه — نامه بهر قیصر از بر شاه
هم در آن راه گشت پویه بر — هم لبانش ز تهنیت گوهر
برگرفت آن دبیر شکر قلم — قلمی در میان نخل قلم
قلمی کو بمهر انگیزی — داشتی همچو نی شکر ریزی
میمونی که غضب رانی — چون عصای کلیم ثعبانی
مشک چینی مو که خامه کشید — خامه مشکین بصفحه نامه کشید
اول نامه نام یزدانش — کافرینش بود نگهبانش
ماسوی مظهر الهی او — دو جهان ملک پادشاهی او

چونکه این نامه را فرو خواند — شاه بیدار بخت بر داند
قیصر آن کش درود بر تن پاک — بود زرین بر آمده از خاک
عاقبت های زر نکاری بود — چه آن کش عیار پاک بود
برسید آن یگانه گوهر خاص — در کف بحر بر کف غواص
داد غواص ضیع سر در پیش — نفر از قعر بحر بیچو نیش
خسر ودی نکاک حسا شد — عاقبت هم بسوی دریا شد
بود ها را کمان از آن او هوز — دل همیشه بیاریش دلبند
شهریاری بدی نفر و سوم — ثبت ایران چشم ملک روم
گر خزان زد بغارت چمنش — شکر بر جایست شاخ از نمیش
خشک شد گر درخت تنهایی — برید دهقان نهالش از زنی
کم روی دور گشت از بر شاه — سایه تاج باد بر سر شاه
بس چراغ کو بمرد در نخجیر — خوش چراغی ز ما چراغ نخجیر

شه بر کار جهان نگارش باد — بوته ملک برم ایش باد
صاحب ملک و فخر و تخت — هم جوان است و هم جوان بخت
در جهان خوب باد کام زید — با فر و فتح بخت نام زید
با سر او از شهان سر افرازد — علمی در شهی بر افرازد
پایه او ز پشت ماهی در — قبه او ز برج ماهی بر
شاه ما را یگانه فرزند است — هم هشیوار و هم خردمند است
گوش دارش تا بهر روزی — تازه تر باد بخت و بهروزی
ز ره ماه صبی و گوهر صافش — تخت برتر ز بذر ز اسلافش
عنبری خامه عنبر سرشت — نامه را ز آغاز تا به بن بنوشت
مشک بیزی و عطر سائی کرد — نامه لون فه خطائی کرد
پیک زرد هم تیز رو تر رفت — در آن شه زود تر شتافت
شد همی گرم در فراز تاز — زیر رانش مجمع تاز

که که پویه و گه اجال وز سخن سکه شکست از تهی
کف جهان برف و خون جهان باران کام چون برق و پویه چون طوفان
سم آن آب تیر آتش نعل از دل خاره برفشاندی لعل
قیصر از باده دل نشاط و سرور وز جوانی و خسروی بغرور
روز تا شب بعیش کوشیدی کام جستی و باده نوشیدی
بنامه‌اش برد ملکت جم نامه مالک الملوک عجم
از شهی نخوت بسر افکند نامه شه نخوانده بر افکند
خود نه راه فروتنی بگرفت کره بود و کوتنی گرفت
گر جوان کار ملک آراید تجربتهای پیرش باید
نیست گر تجربت جوانی را کار ملک آنچنانچه دانی نیست
هم بدان نامه وقع بنهاد هم بدرگه که بیت نفرستاد
گفت شاهان چو خراج دهند باج گیرند از ره باج دهند

خود نه ایران ز رومش است بهر نی ز نوشیروان تمام گهر
در جهانی مهست جز گاهم او یکی شاه و من یکی شاهم
گر ور افتخار بایران است خود هم الملک روم و یونان است
زیر امرست ملک ایرانش نیست حکمی بروم و یونانش
زاده فلب آن اسکندر راد خود ز ما بود و می رفته زاد
خاک ایران هنوز در جوش است نوبت آن مملکت سیه‌پوش است
نوبتان نیست زهره و یارا در حمل است تربت دارا
کم مباد آنچه بد درخورشان سایه تیغ رومی از سرشان
پیک را زین سخن بهم برگرفت همعنانش با صبا بگرفت
شد بسر ره نورد هامون گرد شهنشه ره بساز خبر
تا در ارز و میان برارد گرد خیل سی‌صد هزار تعبیه کرد
از مدائن نشست زد خرگاه نهر بس بر نشست از فرگاه

اشهب شه چو دم فرا کردی / همچنان چتر سایه گستردی
سم خنگش بخاک جا کرفت / زین شرف خاک ره هوا کرفت
خصمش از صدمه تک شبدیزی / خود بر انگیختش بخصم چیر بدی
از دگر سو که گرد لشکر روم / آسمان از زمین شد معلوم
سپه آراست قیصر روم / هم ز بیگانه هم از بوم
شد ز قسطنطنیه رهامون / با سپاهی ز حد و عد بیرون
همه جا کینه جوی و خصم طلب / از عموریه راند تا بحلب
بر عجم قصد ترکتازی کرد / با دم شیر شرزه بازی کرد
بختیان ز نیزه پوش هزار / همه از حرکه و سلیح ببار
جل دیبالان تمام زربفت / هر یکی چون عروس هفت هفت
مهره بر سینه و دیبه بر کوهان / همچنان عسجدیه نعمان
آنچه در آن صفوف بی بن و بر / وانچه در آن جنود بی حد و مر

عسجدیه
شتران مزین
مخصوص بوده
نعمان منذر داشت

غونیوان غریو کردن بود / نغمهٔ کوس چرخ گردان بود
صبحگاهان چو خواست بانگ خروس / برشد از کارزار نالهٔ کوس
هر دو لشکر بهم رسید دمان / تنگ شد راه بر زمین و زمان
بخت از دو رویه هر دو گروه / تن ز پیکانشان گرفت ستوه
نمودند تیرباران سخت / ریخت خدنگ باران برگ درخت
شاخ گز چون بچرم گور شدی / لرزه بر جان ماه و هور شدی
تیرباران چنانچه ساخت درشت / همچنان پشت خارپشتان گشت
ناوک افکن بحال خویش نهاد / دگرش تیر بر کمینش نهاد
تیر بگذاشته ز تیغ زدند / آنچه با نیت بد بتیغ زدند
شد بدریای حرب همچو نهنگ / صارم خسروی گرفته بچنگ
همچو باران که بر زند میغ / خون همی بر فشاند از دم تیغ
خم روئین ز نیش بر خروش / دل روئین تنان ز پی در جوش

خاک تیره بستر طارم شد | سرمه دیدگان انجم شد
بس در او نعل و تیغ پاره بدر | فلکی پر مه و ستاره بدر
بسکه هر آرش دل مردان | بسکه کرد خصم هم آوردان
زهرهٔ شیر آسمان بدرید | رنگ رخسار آسمان بپرید
شد زمین خون همی فشاند پلنگ | روی شیر اوژنان چو چشم پلنگ
کوفتنهای آهنین مغفر | چاکچاک طراق گرز و سپر
غرش نای و نعرهای خمان | بانگ کوس و غریو گاو دمان
کینه توزان زمین زده بستند | خرخ را بر سر ره بستند
پیل جنگی بسته بر سینه | همچو گردان چهار آئینه
صورت جنگ نقش آینه بود | آنچه میشد در آن معاینه بود
چهرهٔ رومیان غرقه بجنگ | همچو دیبای ارمنیه برنگ
شام شد جنگ خفت و گرد نشست | جیش بر خندق و صف بصف بنشست

رای زدن قیصر با فرفوریوس سالار سپاه در کار رزم ایرانیان

صبحگاهان که دیدبان سپهر | رخ نمود از کران دشت سپهر
یکه تاز آن سوار زرین خود | از پی جنگ چرخ رخ بنمود
وان در آتشگاه ترک خون آشام | خوش برزد بقلب لشکر شام
بر نجوم فنا چو تیغ کشید | مشتری جیب و زهره زاره درید
شاه روم از سپهر مینا رنگ | حمله آورد بر لشکر زنگ
خیل سیارگان برکندند | خرگه شب در آتش افکندند
پیلبان قضا بنت زمهر | خم زرین بپشت پیل سپهر
شاه رومی بپشت باره نشست | خیل رومش زمین و بر زده دست
بود کوهی برابر هوا | همچو کوهی بپشت باد صبا
خواند فرفوریوس را یکبار | که تو ای آنکه سپاه سالار
مرز بغی بکار زار کون | همه در خون فتاده ز بون
دی بدین چه رفت دکار چه شد | مردمی کو مباش عار چه شد

آسیای ز خون رومی گشت | خاک رومی به باد رفت و بدشت
گر چنین کار رزم را سازند | تا به قسطنطنیه در تازند
ور چنین خفته غافلی بزنند | روم را سوزد آذر برزین
بس نمانده است کاتش خود سوز | گردد از قلب روم شعله فروز
گرد کسری تخت و تاج آرد | کار یونانیان تباه آرد
سر بسر ملک پر فغان گردد | دیر آتشکده مغان گردد
جامه بر جاثلیق بر درند | از کلیسا چلیپ را ببرند
تا سحر که ستاره شمردم | در غم روز شب بسر بردم
دیده ام هیچگه بیاد نبید | تا مرا شب گذشت و صبح دمید
چرخ چون آسیا بفرقم گشت | رنجه در کارزار روم بگذشت
از غم جنگ دل بتاب نشد | چشم مریخ دوش بخواب نشد
بر بگیرد آن بیگانه خوار | این قضا حق چرا بشد عار

سکوی موبد و شمشیر
عمدان

دریغ دهقانان چرا پریشانست | جامهٔ جنگ کاهلان کفن است
خود چه تا پیر دشت بر بیابان | رستمی یکسر لشکر بد بیابان
هست در این سرای خود کامه | جامه بی مرد و مرد بی جامه
شاه بیغاره فرا داد و گفت | خود سپهبد تمام را بشنفت
از بر بار تن فرود آورد | خاک پوشید و گرم پورش کرد
گفت فغفور پس زنده مباد | گر بگیرد کنون ز کسری داد
شاه بر پشت پیل بنشیند | ساحت کارزار را بیند
گر نبینی کنون بخاک رهم | جای مطران به هیربد بنهم
شاه بر هیبت صد هزار مرد | تن خود از چه رنجه باید کرد
پشت گردان کارزار منم | گر شکسته شوند زار منم
تا در فغفور پس سالار است | جانش از بهر رزم در کار است
عزم همچون طلایه دار پیش | دیده بانم ز عقل چاره اندیش

دشت یکسر بموج خون بزنم   علم شه بطیسفون بزنم

ملک ایران بهم بکوبم سخت   بر ایوان کسری آرم رخت

تا تو قیصری بوتی دفر سالار   نفتد تیغ رومی از پیکار

تاخت با دیگان نکال نبرد   تا در گردد بدبر دار مرد

ساقه و قلب بگسلد شان جنگ   بار شیران خودی بگردد جنگ

شاه و اسپهبد و سران سپاه   را بها میبرد تیر از هر راه

در زاید بچرخ مینائی   نالش کرنای کسرائی

همه زخیزران طراز حریر   همه زرتار بیرنگ زریر

خم زوین فراز کوه بید   دشت از موج همچو تخته بنفش

بر سپهدار گرد قیصر زور   ناله سیدان سید بر ازل کور

تاخت فرفوریوس و بلد بهنگ   بر کشید از میان ملترم جنگ

یکی از چپ براند و یک از راست   ولوله از سپاه کسری خاست

اندر جنگ بر قلب بر زد   راند و فرقد قطب سر زد

شد دگر رومی از کرانه حنیف   برد ها نیز از غریو تیره کف

در سپاه دگر هژبری نیو   بر ستونی ز رهبر چون دیو

مینمودی تنش بهشت هیون   بر ستونی فراز خار ستون

دست بر گرز گاو سر زد   بر دو ترک یکدگر بر زدند

ترک بر تارک بلدان بشکست   تخت پولاد دلش از فرق نشست

بر زمین او فتاد یکباره   تن در بتیش زد و پاره

جنبش آورد از دو رویه سپاه   شست کسری بجنگ از درگاه

آن هما سایه عقاب نشان   همچو طاوس گشت بال فشان

آتش جنگ چون شرر بر زد   چون سمندر در آتش اندر زد

لشکر روم رو نظام گسست   قلب و ساقه بیکدگر پیوست

همه بو نشان بر کندند   رومیان لو بیره فکندند

تیغ کسری بفرق قیصریان | مغز آشوب همچنان پریان
همه را برز خون سر دیده | سرخ دیده شود بری دیده
میگذشت از فراز خود بسر | گرز تیش بر نهیب برده بسر
خون از اندام همچو کوه گوان | همچو سیلی ز کوه بود روان
حملهٔ او بس کسرائی | برد از رومیان شکیبائی
بخلیدند همه خزانه و گنج | شاه رومی چنان شه شطرنج
رخت از ره بکاخ خویش برد | از یکی کش بخشم خانه سپرد
تیغ کسری چنان زبانه نمار | تا تش افکنند از همه دمار
راه رهرکه و سوار گرفت | برده زان چند سی هزار گرفت
کشتگان را بقلاده آهن | بند بر پا و طوق در گردن
بردگان را بره بیاده نهاد | زر دکان زنجیبش در داد
کرد معذور خشم دکین شدر | عدل نوشیروان داین بندر

کشتن ... نقطه ... گونه شاه شطرنج از راه خود رخ

بهر لشکر نه تاب ماند و نه توش | بهر قیصر نه رای ماند و نه هوش
حفر بنمود گرد صحرائی | خندقی ژرف همچو دریائی
شد خراشیده پشت گاو زمین | بر سماک و ملک رساند انین
بود از عمق مکر داد از تیش | عمق خندق هزار مرتبه بیش
خاکریزش ز ره بر افراشته خاک | از سمک بر رسیده تا بسماک
خورد سالیانه خورش | آنچه از خرج لشکر آید بیش
ساز و برگ و سلیح و مرد | آنچه در کار بود تعبیه کرد
کرد با گرد خود حصار درست | رفت و چون در حصار بنشست
آن نطاقی ... در رزم | بر سپاهان ز دلیری و عزم
بر سپاهان زمین ز دایره رست | نقطه تا دایره نشست
چند کسری سپاه نمود رخ | در رسید از کرانه شخ
ریخت یکباره از کران کرن | تلخ گشت عمر قیصریان

ره و بیره بکوه و دره زدند / کرد خندق تمام تیره زدند

نوک نیزه همچو شمعهای درو / مهر سیری بدانسته مه نو

دشمنان قضا ز خیل بلا / آب برگشته مرگ گرد گردون

شاه نوشیروان بکرد حصار / تیره از خیل لشکر دایره وار

چند مه نوز سال هر روزی / رزم دادی و فتح و فیروزی

کشت از خیل روم شصت هزار / سر زنی برکشید و تن بردار

قحط افتادن در لشکرگاه کسری و زر وام خواستن بوزرجمهر و قصه موزه دوز

از مداین چو دور بود سپاه / قحط افتاد در معسکر شاه

هر کسی نوز جستم آب برفت / در سر کار نانش آب برفت

شد تهی دست لشکر از زر و سیم / دل کسری درافتاد به بیم

شاه و اسپهبد و سران سپاه / راهها تیره بند از هر راه

شاه گفت ار که سیم و زر نرسد / کار پیکار مال سر برسد

زر و سیم است لشکر آراید / لشکر آرای این دو هم باید

بلکه بهتر که هنر شمشیر / داد زر زاده دهر تیره شمشیر

این سپه جان برای زر بدهند / زر ز زیش سپهریست شهر بدهند

تا نگذشته است بار گاه / پیک بفرستید گرد راه

زر شود در کمیت رزق همال / زین مداین شود چو باد شمال

همه توقیع نامه منشور / رسانند شاه رنجور

تا همونان در افکنند بره / زر نیارند و سیم سره

داد بوزرجمهر بوسه بگاه / گفت بس گفتها ز رنج سپاه

در نهست شاه زر و درم / خود همه دل پیش تن به کم

را بها تا گنج ابر زیست / شاه را گنج بر دامان است

در دل شاه از چه رنج زر است / هر کجا شاه هست گنج زر است

در همین ناحیت چنین شهر است / هست شهری در کنار ره است

پس ببازارگان و دهگان زنند — همگان کوشش بر نفر ماندند
از چه درکار زر فرو مانیم — زر ز ارامان بوام بستانیم
بر کس از زین ملتبس باری نیست — شاه را زین قبول عاری نیست
بردی و رای وی بر آمد راز — بانگ خلقت رشد از که دمید
گفت بوزرجمهر شه بدر رفت — آفرینها کمال وی بگفت
شد بشد هم از همه بخش — رای دستور نیکرای زنش
بیکی نامه بنوشته داشت مغز — گفتهاش تمام گفته نغز
برخوانند خط دو داد — سوی شاه رسان فرستادند
موزه دوزی شنید نزد رسول — هست بر دیده هر دو دست قبول
گرد قامت بخم بصورت دال — زر بیار درم چو ماهی وال
بربا ورد در شمار درم — داد صد بار چهل هزار درم
کفشگر زر به پیک بر دست — پیک لیو برداد کار بخت

شایان شهرستان

پس بکفشگر آمد فرزند — بخردی زیرکی خردمندی
در دبیری ز راه و رسم آگاه — چه شود گش دهد دبیری شاه
گر توانی بیک لطیف سخن — کو بدستور شه تمنی کن
دل سپهبد را سرور دهی — بر چه شرح حال مور دهی
شاهکاران که صفر سپهر — کرد در جاکه قصه از مهر
نقد درهم ز صد هزار فزون — ریخت از صره کمود بیرون
قرص ماه دو هفته بر فلک — همچو زری بروی سنگ محک
شاه و سپهبد و سران سپاه — همه را چشم انتظار براه
همگان در امید داری و بیم — دمه چون سیم کرده دزاره سیم
بر همتیان حمل زر بسته — آمد آن اشترهای سر بسته
رخ خود سنگ شه ز راه رسید — بانگ یا کی بچرخ ماه رسید
بر دستور شد فرو دستوری — گفت زراز گنج دنجوری

قصه کفشگر و دادن زر — وان تمنا که کرده بهر پسر

چون بوزرجمهر شد آگاه — در جهان نیمه شب شد بر شاه

خبرش کرد شاه را ز راز — وز زر و موزه دوز گفته براز

شاد شد شاه و رخ نمود چو تاک — گفت دارم سپاس ایزد پاک

کانچنین بی حد و حساب زر — هست در عهد ما ز کفشگر

حسن عهد است کاین اثر دارد — شاخ عدل است کاین ثمر دارد

پیر دانای راز دان برگفت — کی خرد پرور پاک گو جفت

چون زر موزه دوز باز دهی — بی نصیبش ز گنج ما ننهی

آنکه او داده ما صد ده — با نکویان نکو نکوئی به

زر ازان به که گنج بنهیم — در بهایش نکوئی بدهیم

گفت بوزرجمهر شاه جهان — باشی برقرار در دوران

سایه اش بر سر بشر بود — ملک بخش و ملک گیر بود

دارد این موزه دوز یک فرزند — در هنرهای عقل دانشمند

از دبیری و بیشتر ز علوم — نیک آموخته است از ره و رسوم

باز ساده بر آنسته سخن — کاین تمنای او بگوی فنی

شهریار ار قبول نماید — بدبیریش کار فرماید

شاه را گشت چهره پر آژنگ — گفت مرد و دبیری از فرهنگ

چه شد از زر سخن تا نی تو — سخت راز است این تمنی تو

چون دبیری ز کفشگر آید — خود بگو تا از آن چه بر آید

فطرت خود کسی رها نکند — اصل گوهر بعیق خطا نکند

زاده موزه دوز چون آرام — روی اسرار ملک بسپارم

بار کردان تو حمل زر از راه — زین سپس زر ز موزه دوز مخواه

منتی است آنکه مشغله روزی — دم مار است در دهان کردن

زر بداد آن شه بلند نظر — گفت ما از خرد بکار نه زر

رسیدن فرستادگان قیصر با باژ و هدیه بدرگاه کسری

روز دیگر چو پیک روز چهر — رخ نمودار کرد از در سپهر
پیک قیصر رسید با قطار — باژ آورد با درم و دینار
قیمت گنج گاو از زر ساو — باژ بر داده هست چرم از گاو
چرم گاوان ز زر ناب ثمین — همه چون عمل سامری زرین
پس ز زر تارهای دیبائی — همچنان نقش چین بزیبائی
هم ز رخسار سبز عتابی — هم ز گون نغز سقلابی
احمری دیبه اش چو چشم خروس — هفت رنگش چنان که طاوس
هندسی ره چو چنگ خلخالی — نسج رومی عقیق عمانی
بسته ها از لآلی منثور — دسته ها از شمامهٔ کافور
هر ستون مهار بسته قطار — از زر ناب نام کرده هزار
چند تن نحرزان نوبائی — نغز گفتار در نخی رانی

همه نوزش کنان ستم کناه — نصرت غیب سایه بر شاه
در شهنشاه برقرار بود — تا جهان هست شهریار بود
پیش امر شه ملک چم و روم — زو آباد باد هر بر و بوم
بر تفرق قید و دم و نازن — چتر جمشاستی درگه کیان
سربسر هند و روم و ملک چین — هم ز سقلاب و چلچ و سقسین
همگان بنده اند فرمان گیر — باژ بنهند شاه ایران گیر
مر بخوانند گاه تعظیمش — مالک الملک هفت اقلیمش
هم بانطاکیه نهندش باج — هم ز افریقیه نهند خراج
کرد قیصر کز از فرد جرد در — خند بر خیره بر دلی و ردی
خود کیاهست تازه بر بسته — کودکی لب ز شیر ناشسته
دانش آموز آزموده کسی — تجربت مر نیافته است بسی
خود کواه است رزم ساز او — با دم شیر شرزه باز او

او جوان است و رسم و راه جوان — نیست پوشیده نزد شاه جهان

~~او نهالی است تازه برگشته — باغبانش بهار خودگشته~~

گر نهالی نوی که بر دارد — باغبانش بر آن بر آرد

خود بیوزش بیار گاه آید — شاه اگر بگذرد از او شاید

تا از او فر شهریار جهان — سر فرازد بر کهان و مهان

با طرون دو دگر مهان آمد — دادگران کشند و می شاید

شه نگوید ز انتقام خبر — تیغش از عجز در نیام اندر

بلکه گوید ز رحمتی کرده — بر بزه کار نوزش آورده

همه ساله نگاه دارند بوم — خیر آرند باژ با دژ روم

نیز ز قنطار بر ز زر سره — بی شماره بیاورید بره

نور سدیست شهریار جوان — نوز تا دوده سرد و گرم جهان

گفته کسری و قیصر از شاهی — بر نباشدش هیچ آگاهی

نشسته مهارا
در دستور و نهال
آمده است

روم و یونان بدان سر آیین شهیش — در نه بفریبد انگه زهش

خرد از جان او برافروزد — با طراوتش خرد بیاموزد

دیو رغم خود دستورش — ای به رغم هیکلش آترش

هم بدانکه در بارگه قیصر اد — جان کمان افزون خویش داد

شنیدم الفیلسوف گرش — ز نبشته است کودکی زرگاه

هم نبشتم به نامه تثلیثش — هم نکوهیدم بگمک تهنیتش

مهر دیرینه نداری ارزشت — تیر کینه نزاید از ارزشت

همچو فرزند خواستم او را — بر فزودم به کاستم او را

مرز ایمن بود دور سپهر — کین دهد مرد در برابر مهر

دوستی چون دشمنی آید جان — که برآید از آذر آذربون

از دل رومیان صلح طلب — خاست تکبیر و نیو دستور و شغب

ناله برداشتند در بر شاه — کار صد ادند چه فیروز گاه

قیصر
دراز
طردل

کوس

قیصر از کرده پس پشیمان است　　خشم بر حکم و سر بفرمان است

به در خانش از گزند شاه گریز　　ور گذشته دگر نبارد گیر

شه دبیر خرد پژوه بخواند　　گفته از عهد و بار و باور راند

زانچه قیصر بیادش آورد آن　　وانچه آید بگردنت بنهاد دل

بی کم و کاست بر نگاشت دبیر　　سر بسر بر یکی سپید حریر

پشت طغرای زر زد از عارض　　مهر قیصر نزد بر فرازش

به رسولان روم برداند　　همه خواندند و مهر بنهادند

آن سپه را چو جنگ گاه رسید　　خبر کسری بچرخ ماه رسید

تخت زرین نزد بکوه سپید　　نوبتی برکوفت کوس جدید

پس علم برفراز شد بسپهر　　برنیان نقش گشت پیکر مهر

برکشید آن درفش کاوه براه　　بفلک خاست بانگ بید سپاه

نخلبانان مست از خروش دراز　　گشته هامون نورد و ره پیمار

بعد از این رسید موکب شاه　　آسمان تیره شد ز گرد سپاه

همه با کوس و با تبیره شدند　　سپه شاه را پذیره شدند

شاه با عز و فر بگاه رسید　　بانگ شادی بچرخ ماه رسید

هر سپاهی ره وطن بگرفت　　خود و خفتان ز فرق و تن برگرفت

در شکایت از زمان و حال خویش

ای سخن آور سخن پرداز　　ای سخن نو ز نو داده طراز

در سخن شیوه نغز بنهادی　　داد نیکو سخن نکو دادی

ای برازنده جهان سخن　　زنده ها از دم تو جان سخن

کردی از هر متاع زردار　　حکمتی نیست چرخ دوار

دادی عمر سر بسر برباد　　خشم بسته چو کور مادرزاد

رنجها بر تنم بسر دادی　　بردری ماه و چرخ مردادی

در شبم تیر از دو ماه دلال　　ره بدیدم پس از جنوب و شمال

محنت و رنج بی‌نهایت دیدم		سهل و صعب زمین نوردیدم
طلب و جهد رهنمون کردم		قوّهٔ نفس را زبون کردم
ژنده پوشان به تیه حیرانی		پس دیدم همه بیابانی
هرکه در دهر گر بوده پیمی		با سر اندر رهش شتافتمی
مست گشتم نخورده از می او		افتادم چو سایه در پی او
دیدم آخر که از گفتارش		کیمیا بود کیمیا کارش
پس بعبّاد اقتفا کردم		بر زُهّاد اقتدا کردم
شام تا بام داد تن دادم		صد دوگانه یگانه بنهادم
در عمل می‌نمودم اشتیاق		مسح و غسل و وضوء و استنشاق
بجو ماهی در آب میزدمی		جامه چون بط بر آب در زدمی
لیک بگرفتم غسالهٔ تن		بحر شد رشحهٔ غسالهٔ من
نیز از آن تقویم نشد حاصل		راحت جان نمود و رامش دل

دیدم هرکس ز زاهدان مسلّم		صائم الدهر و قائم اللیلم
لیک از آن دل نمود بهبودش		دل هوای دگر بسر بودش
خواندم از هر حکیم در تدریس		حکمت محوی ارسطاطالیس
سر بسر دفتر طبیعیات		گفتها از رموز خلقیات
سر براه فلاسفه زادم		سیر هفت فرقه برخواندم
هر یکی بود با قسیم ایش		زادلش فرقه با مباینش
همه قانون بوعلی دیدم		هم شفا هم نجات سنجیدم
نز شفاهایم شفای الم		نه نجاتم نجات داد از غم
گاهم اندر فصوص دور ببود		گاهم اندر نصوص غوری بود
صوری دیدم بنصّ اشکال		زانکه گشتم ز نقل و استدلال
رهنمایی نکرد منقولم		وهم و پندار بود معقولم
دور از خط هر محلّه شدم		بر یا ضد نخط چله شدم

ز خط نسخ چله چون رستم   چار پنجاهه نیز بنشستم

هنر خویش را اکمال کردم   همچو موره در نهان کردم

آنکه آن جهل جهانم شد   در همه عمر این بیانم شد

دانی از رمز گفت فرزانی   سر ز حکمت است لقمانی

شاعران همچو بار زبون بندند   همه بی فرد و بی زبون بندند

تا در از جهان کریم بدر   شاعری فخر هر حکیم بدر

تا در آن هوزه لیمانی بود   کار اعشی بکام زانی بود

با بس شاعران دمار زد   بود نعمان منذر تا زد

حاتمه زم جوه بوشیدی   می شعر لبید نوشیدی

پس در گاه شاعران بورد   پس عطیه دری نابغه کرد

پس فرزدق صله ز زرد ببیگ   یا فر از یزید بن مهلب

نگر نطاح با دو بیت نغز   بود لف را بود هوش از نغز

مهلب ... مخفف مهلب ... در این سعالی ... تشه

ازان ملک دفر ربع آباد   میر عجل ابو دلف بداد

همچنین سازبان وائل کو   داد هم بوتمام طائی کو

هرم بن سنان چه داد بهم   بر شعر زهیر بو سلمی

بر باجصا ساید رو شمار   بلبت یک بودی و صلتش هزار

همچنان شاعران محمود را   وان نخیر گشتران مسعود را

بیکی قصه نامه هائی   پس ببردند بدره جرحال

شه صلتشان بهار بیش بداد   چونکه فتوح دیو سهات کشاد

تا دور سوکتان هند گرفت   شاربانها زملک هند گرفت

داد بر شاعری فرون هزار   بهر هر یک حکایه یک قطار

بر بعمری زهیر بو سلمی   هرم بن سنان شود بهم

ساللیان بر مدیح دی بتافت   زانکه از نج بس صلتها یافت

تا ازان هر دو پاک داشتمند   دور بگذشت بلکه دوره چند

بر بر دری عمر بعهد هرم — بر نکرد اندرش ز آل هرم

از همه شاعران سخن راندر — یک دو بیت از زهیر خواندر

در سراسر مدیح بود و ثنا — همه آن قوم را شان بنا

گفت بس فخر باشد زین اشعار — بر بنیا کاسان و آل تبار

اندر آفاق زنده کرده همی — نامشان بود زهیر تو سلمی

بر نگفتند گر که مان نشود — بس ببرد از مدایح ما بود

صلت از زر و جامه فرستر — نکنند از عشیرت تبار کسر

گفت آن کاین صنم گفتار آست — لیک فرقش ز ژرف در کار آست

آل عطیت در برون راندید — وانچش از جامها نپوشانید

از رس دور و ره کار نجست — ره بود شر نکید کنجست

وانچه یاد او داد پاینده آست — جامها تا ابد نه روزنه آست

نشود تا به نقراض جهان — جامه نام زنده خلقان

سود او بوده گشت در نبود — سود چه بود چو گردد در بوده

مر شما را رسید از آن سود — در جهان تا بود نخواهد بود

کهنه آمد حدیث جود و نوال — وان سخنهای بدره و چه حال

که ببخشیدیان دیک قفیز جوا — در کرانها عمر در گرو است

هر زمانم ستاره رنجم — تیری از تو بر افکنده رنجم

آرش ار آن خدنگ بر آتش — بود زاهل هر و مهد آتش

این خدنگ قضا از آن آمده است — بر تن از آسمانش تا زمی است

خود جهانا همه فریب و رنگ — نز شیر هیچ لمعه بی نیرنگ

همه روزم خطر ز دوران است — روز فن یوم بوس نعمان است

تن بنم خیز زبر بلند الوان — در سر تیر تا هر کیوان

در شبان سیه در بر نکنام — مرد و دد دام را بود آرام

تا سحر همچو دود دود ز بهنگ — آه از آن مرد دل ز سینه سنگ

از جگر آه آرم از دل و چشم | آنچه در چشمه مرمرا در چشم
با شبانه وز شب هم آوازم | صبح با مرغ صبح همرازم
سحر در خروش و جامه دری | هم نشیدم به بلبل سحری
اشک خونین فشانم از رخ چهر | تا که شعری فرو شود سپهر
از عجب‌ها بوزنه اشعر نام | گر ز دل فرو آید شرار ام
فر بمویم ار ز شکنج ملال | هر دمم منکسر شود احوال
که زبانم بلا و فن گردد | آسمان بر مراد من گردد
از حوادث نیم ببار و شکنج | خو کرم می مرد محنت و رنج
بخت کوس شکستش از کش هول | غول دشت نه بیشتر ز لاحول
نه بهر آید گردد و نالان | گر کربالان بر به ز نالان
نه بهر سر ز مرده نو بحری | از غرایم نمیرمد اثر فقر
سعد و نحس آنکه آدم نکوتر | رنج درد حرا آدم هم از او

چون تعلیم از هوا کردم | نیک آید تمام در نظرم
فتنه نقش دارم در بند | کله از هفت اختر آمد چند
گر گمارم خسته حال شده‌ام | گشته راه هفتخوان شده‌ام
زشت کردارم و بد اندیشم | دیو طوارم و دد آئینم
شهره و آز فزون دو مار | کالح و مارم برآورند دمار
رو بهر درگهی نماز آرم | پیش هر مرد کی نیاز آرم
بهر یک زاد عمر دو روزه | بهر در مدام دریوزه
بهر نان تا بخند رزم آب | تا نمی طعن و لطمه بوات
چند باری بدیدن از جاحب | غمض عین و شارت چه
می بخر زر ده دارسی | کو به ارزنیت در ای کس
آنکه او همچو نشسته شد بس نشست | ربت گوید در در سرا کس نشست
گفت مهر سینه بلشکر شیر | گرچه در رزمگه بسر شیر

خود جفاتان باز جنگ آزردست — بلکه مردی این ز دیگر بترست

گفت گویم جو بر تو روشن نیست — مرد اندر میان جوشن نیست

مرد صد هزار دیگر نبرد — حلقه جوشن تهی از مرد

ذات را راه کبریائی گیر — راه درگاه کبریائی گیر

فره از سر بچه پیر ایم — همچو مستقر از چه در بایم

توسن نفس ملتبه به رامم — جنبه کوه زیر دو بهرامم

هفت اختر ز پیش پیر تو اند — در فرو ماند کی نه غیر تو اند

آسمان را چه حد نا ورد است — خود ز خشم قضا یکی کرد است

داند آنکش کش از قضا خبر است — خرج کرد نبای کند زر است

بحر ایجاد او ملک ملک اوست — ملک را آن دست مالک الملک است

حق سبحان قدیم لم یزل است — کار فرمای ملکت ازل است

من نه بندار خرج کرد نیست — اثر دست خرج کرد است

رزق را حد و عد و مقدار است — همه اندیشه وهم و پندار است

آنچه او خود پاس خواری ماست — طمع خام و پخته خواری ماست

ای عجب مرغ کاست خورد و نزار — نامش غمخوار و کینه بیمار

تشنه خیزد ز طرف بحر و شمر — کام خود ز آب می نسازد تر

دکان زنیم او درم گردد — در مباد آب بحر کم گردد

طالب دین اینچنین نبجُ — از پی وهم خود غمین نبجُ

لیکه بیهوده در پی طلبیم — ز لب قلزمیم و خشک لبیم

بحر ایجاد پر ز آب زلال — ما ز لب تشنگی اسیر ملال

هرچه اسرفزو بر جهد کاو — کودکانه طرب کنیم بلاو

اینجهان هیچ و ماش در بندیم — ای دریغا بهیچ خرسندیم

صوفیئی کش دل غم نان است — کول ز خوارهٔ تکستان است

آنکه زیست از جهان چه کند — و آنکه جست از جهان جهان چه کند

دین و رسم و راه دعوی بس / سر بنه فر ازدین بدعوی کس
گفتها چیست در لجاج و مری / گفته آذر چو بوس قیصر و جری
شکر گفته‌های این بود / نی بحق وصف آن کو بود
دیگر دانش بنه بر آتش فکر / تا شود پخته پس معانی بکر
شاه را عمر پایدار بود / تا جهان و جهان مدار بود
کلک صدر جهان جهان گیرد / تا جهان زینت جنان گیرد
کله از بخت بر زبهر چرا / نعمت شاه لطف خوش ترا
تا در دور ملک بگردد دور / تخت از شاه و مسند از دستور
بحث در ره ملال مشو بر / این نسخ کودن داستان رکور
این نسخ از پی سخن پرداز / شرح آئین مزدک درباز

داستان مزدک و سر برآوردن به پیغمبری در عهد قباد و آئین نهادن

بود مردی حکیم مزدک نام / بر بر آتش سرآمد ایام

زیرک و تیزهوش و دانشمند / در تمام علوم بی‌مانند
کاشف رمزهای افلاطون / رمز آموز صد چو فلیمون
در فن فلسفه برادمات / صد ارسطالیس و صد بقراط
بر او بنده وار اقلیدس / در ریاضی هزار اقلیدس
از طلسمات بردی گنجش / صد بلیناس محو پیرنجش
ریمیا را تمام سنجیده / پس نوامیس مختصر دیده
لیمیا را بیافت بر در زیست / در رق هرمس نهر امشت
خمسهٔ محتجب برش ظاهر / در حیل فر عشان ماهر
بسکه اندر علوم گفت شنید / خیره شد آتش مخترق گردید
این جنون از دماغ او سر زد / همه علم در پیمبری بر زد
پیش هر کس درآمدش در پیش / آشکار نمود دعوی خویش
تازه آئین شریعتی بنهاد / همه جا صیت دعوئی در داد

تقرات تماء
صحیح است

همه احکام سرنوشت تمام / کرد آن نامه دلستان بنام

کرده در نامه این چنین ترقیم / که جهان را دو صانع است قدیم

همه فعلهای خیر و شر شود / زین دو صانع بروزگار رود

فاعل خیر نام یزدانش / فاعل شر تو اهرمن دانش

ظلمت و نور را مصداق است / هر دو در صنع این دو اطلاق است

لوح خلقت که نقش گیر بود / زین دو ترکیب ناگزیر بود

این دو ترکیب چون جدا شود / رستخیز جهان بپا شود

آنچه رنج و غم و محن برسد / همه مرز اهرمن برسد

دوزخ و نار از فرشته اوست / دوزخی نعمت در جهنم از است

همه سعدی کار و روز بهی / قهر از جهان و فر و مهی

کز ازل سرنوشت انسان است / اثر صنع پاک یزدان است

همچنین رهزنی شود از دیو / غیر افسونگری و حیلت و ریو

متصرف بعرصه زمی است / دزد کالای جان آدمی است

غول را شغل و پیشه اهرمنی است / لازم کار تیشه ریشه کنی است

خود زند چون بدی بمیر آید / ور نکو خیر نکو نمی آید

مر نیایش سزای یزدان است / کافرینش ور اهرمان است

دیو را خوی عنصری زشت است / در فضای دگرش چو که نهشت

آن بهشتی چو چهره آراید / همبرش خود بهشتی باید

کرده هر نعمت چو بهشت بهشت / خور و خفت و شو بکمر در زشت

ارجمند است و دوستدار از جمال / بکمال است در صفات کمال

زرتشت که در عالم پاک / هست ترکیب از آب و آتش و خاک

این سه جوهر عنصرش خوانند / مر جهان نقش صنع داور کانند

خیر و شری که مر سر تو آم / حالش از این سه است در عالم

زرتشت که نامه چنان / رهبش آفریدگار جهان

همچنان خسروان تخت نشین / رنگ‌آمیزی ملک‌های گزین
نشسته بر گاه مرزهای خویش / چار نیروش بر ستاده به پیش
قوهٔ اولینش بازرسش / دبیر امر او است رازکش
بعد آن قوهٔ تمیز ز هیچ / ز نقیصه کمی عقدش پیچ
دومش یادداشت ازوست / قوهٔ حافظه کنایت ازوست
سومینش کار راز دست بکام / قوهٔ دانش است و دانا نام
چارمینش قوهٔ نام او شوراست / هنر در دلش طراز دربار است
همچنان زین چهار را در کار / می ببایست دائمی این چار
مؤتمر مؤتمران نکورای / کز خود برنیاشدش همتای
هیربد پیشوای ملت و دین / آگه از هر طریقت و آئین
هم سپهبد خدای مردی در رزم / دستها بر ز ح از دلیری و عزم
سپس از این سه سپاه ارتش بود / سنگر رنگی نکوی گرد

سر بسر راز بر نبشته تمام / هم ز آغاز کار هم ز انجام
گفت آنکس که نامه بین بودی / که سپس نقش نامه این بودی
که خلایق همه زیک جنسند / همه انسی و زاده انسند
از یکی مام و از یکی پدرند / از خلاف و نفاق در بدرند
از چه در خلق آن یکی بغنا / واندگر خود اسیر رنج و عنا
این بسنجاب و قاقم و کیمال / واندگر بر بخاک ره پامال
مالداران چرا زر اندوزند / مستمندان ز رنج در سوزند
آن چرا روز تیره کیش بود / وین بر اقبال چیره کیش بود
مر غنی را بخیطه از هر دست / زر و مال و متاع و خواسته هست
بی نوا مرد نان دسته خورد / خشک کانانه زیر تنه خورد
هر کسی را هر آنچه از کم و بیش / ارچه دارد تمام قسمت خویش
حد تملیک بر نهاده کسیت / مالکیت بملک غیر از چیست

مالک الملک چونکه سهم نهاد / بمساوی نصیب هر کس داد
آنچه در کارگاه ایجاد است / مساوات بهر افراد است
اولی آنکه اینده و پرندهاند / خویش را جمله متحد سازند
همگان چون که از نیک آب و گلند / بی سبب از چه اینچنین دو دلند
بخردان هر که کار کرد اینند / بخردانه ورق بگردانند
حق ملکیت و حد قسمت چیست / نام ناموس و اسم عصمت چیست
گر بدانند چیست عصیانش / می نهندی بطاق نسیانش
زن و فرزند و اهل و مال یکی است / همه را در نصیب حال یکی است
ما هر وسی نکاح بشکسته / از چه بر روی خلق در بسته
چون همه اسرار روح کنند / همگان رفع احتیاج کنند
کبریایی سزای ذات غنی است / نام و ناموس از چه ما و منی است
زین همه این شد نبرد قباد / نامه خود بدست شاه بداد

خالی از غیر دید انجمنش / کرد دعوت بدین خویشتنش
شاه آن نامه را فرو برخواند / متحیر ز گفت نامه بماند
موبدان را تمام بنشاندند / بر ایشان نامه را فرو خواندند
همه گفتند معجزی باید / پس از آن آن کنیم کو شاید
خرق عادات لازم نبی است / سخن آرد مسیح اگر صبی است
یا چو عیسی تصرف جان کن / یا چو موسی عصات ثعبان کن
گر که نوحی سفینه می ساز / گر که داودی آهنی بگداز
گر که زردشتی آتشی بفروز / گر خلیلی بآتش آی و مسوز
رمز آتش اگر نداری یاد / چون سلیمان بر آنکه همه باد
این سخن بر دلی و بیباکی است / جسم خاکی و دعوی افلاکی است
گفت هستم بخاک اگر دمساز / آتشین طبعم آتشین اعجاز
خود چو مبعوث قوم زردشتم / کار آتش چو آب در مشتم

گر ز من نیستت سخن باور / سوی آتشکده بیا بنگر
با من آتش چنان سخن گوید / زانچه پرسم جواب من گوید

نیرنگ مزدک در سخن گفتن آتش و فریفته شدن قباد و بر دار زدن نوشیروان مزدک را

روز دیگر که مشعل خورشید / از رواق سپهر شعله کشید
گشت خاموش مشعل قمری / راه گم کرد کوکب سحری
آتشین قرص شمس گشت عیان / آتش افروز بر تمام جهان
مشتری و خور و زحل ساری / در بروج مثلث ناری
قرصهٔ آفتاب روز افروز / عود شب سوخت بر مجمر روز
چارمن چرخ همچنان زردشت / شعلهٔ آتشی گرفت بمشت
شاه از آتش هوس جوشید / آتشین جامه بر بدن پوشید
جامهٔ سرخ گونه آتش رنگ / همچو آتش بر او بسته بر تنگ
همره موبدان و خیل و خدم / سوی آتشکده نهاد قدم

گرچه طاوس وار دلکش بود / چون سمندر اسیر آتش بود
شاه گفتش هر آنچه شد پنهان / وقت آمد برآر عهدهٔ آن
خلق را راه گفتگوی بزن / هان چو میدان رسید گوی بزن
نیست خالی ز لطف و دستیاری / پنجه گر به یار من یاری
پیر نیرنج فکر دستان باز / کرده دستان چو بشنید از ساز
گرد آتش بکنده حفرهٔ تنگ / برفرازش نموده تعبیه سنگ
اندران حفره بودی از دستانش / دمبدم جادویی ز بهر ستانش
مزدک آنجا چو روی می‌آورد / به عوض آتش او سخن میکرد
هر جوابی بمقتضا گفتی / آنچنانیکه گوش بشنفتی
شیفته هر کسی ز جادوی او / خلق عالم نهاده رو سوی او
سوی بالا بلند کرد دو دست / ساعتی لب گشود و چشم ببست :
آبروی مغان بداد بباد / بر آتش بخاک روی نهاد

بانگ خود را بگریه کرد بلند ... بر آتش بگفت گفتی چند
از کمال و جلال و قوت خویش ... خواست تصدیق از نبوت خویش
آنچه میخواست او جواب شنید ... خود بدید آن نهان که شیخ و شاب شنید
از چنین جادوئی که او آراست ... غلغله از تمام خلق بخاست
شه ز نیرنگ او فریفته شد ... دل به او داد و سخت شیفته شد
خون زردشتیان بشد در جوش ... از همه موبدان بخاست خروش
خاست پس ازدحام و هنگامه ... هم خواص آمدند و هم عامه
کاین چه دین و چه شور و فتنه است ... نشود تا که جانمان بتن است
کیست این جادوی خراسانی ... که بدین ملک شد بیابانی
سوی آهو چنان گراز آن تاخت ... صید این کبک را چو باز آن تاخت
شاه را داد خواب خرگوشی ... وز نیاکان خود فراموشی
شیر دیدی که صید موش شود ... فضله خوار سیاه گوش شود

کیش آبائیش باد برفت ... دین زردشتیش ز یاد برفت
زند و استا چنان دو نامه پاک ... که بود قدرشان ورای ادراک
بخردی بس که بر بباد دهد ... نکته بر گفت دشنیاد دهد
دین زردشت دارد این آیت ... ترک دین گفت این چه آیین است
این چه دارو که شاه بیهشش کرد ... زند و پازند از فرامش کرد
شرم بادا ز رخ مهابادش ... آخر از روز خسروی یادش
پرده بندی چرا چو ستوران ... صد صنم از مغان و دستوران
مست آتشکده خراب بسوز ... خود ز آتش زرفته آب بسوز
گر که موبد همی دهد دستور ... یا بود مان اجازت از دستور
قبله خویش بر فروزانیم ... ور شرارش جهان بسوزانیم
دل کاوس کی قدر خروشش ... تا که خون سیاوش آب بجوشش
رخ زایران بروم باید کرد ... ترک این مرز و بوم باید کرد

نه سهی کیش بلکه ترسائیم — همه خواهان دین عیسائیم
همچو رهبان بدیر امید کار — هم صلیب افکنیم و هم زنار
ای رسوم خوش بها بادی — دائما برقرار و خوش بادی
از دگر سو غیور مزدکیان — شورشی برفکند بر کیان
برفکندند خلق از پس پشت — همه رسم شریعت زردشت
شاه بر موبدان لجاج گرفت — ملت مزدکی رواج گرفت
عامه از فتوی موبدانش — بفروزند برار آتش
دزد از ظلم پس دراز است — فکرش آشفتگی بازار است
مرد بازاری این خبر چو شنفت — کاخ هر منعمی ز مال برفت
با غنی هر فقیر رفته ز دست — زود عقد اخوتی بربست
کار هر مفلسی رواج گرفت — هر گدائی ز شاه باج گرفت
پایداری نداشتی زر و سیم — بر بدست بخیل و گنج لئیم

گشت آندخته سهی کیشان — موهبات حق درویشان
هر زنی داشت در سرای کسی — هر کسی بد بدوش دسترسی
گرم طبعان شهوت آلوده — زین تمتع شدند آسوده
هر زنی را یکی بسر بنخواند — خواهش نفس را بشوق براند
بود در هر کریوه رهزنی — یک پری زاده زیر آدمی
هر زنی پرده بر گرفته ز روی — همبر هول خود برابر شوی
نبی کاینچنین رود دینش — خود پدیدار هست آئینش
روزی اندر نشاط بود و سرور — سر گران از شراب و مست غرور
زان طریقت که بر نهاده او — زان جماعت که دل بداده او
پای کوبان و دست یازان تاخت — خویش را در سرای شاه انداخت
بحرمخانه قباد برفت — همه از مردمیش یاد برفت
مر همین بانوی حرم را دست — بگرفت و نشاند و پیش نشست

آنکه بر او بباخته دل بود / مام نوشیروان عادل بود
زاده شه مه سرای فروز / کودکی بود در سرای هنوز
مرد بدکیش را بپای فتاد / بس ز سوگند دین و کیش بداد
ماند مزدک ز بیقراری او / لابه طفل دید و زاری او
برگ آن کام و کامرانی کرد / خاست از جای و رو براه آورد
آن شهنشاهزاده عادل / کین او را همی نهفت بدل
تا ورا گاه حکمرانی شد / بر سر مسند کیانی شد
برسر شد زمان ملک قباد / تاج نوشیروان بفرق نهاد
گاه را جلوه نوی آمد / شاه را گاه خسروی آمد
چرخ نیلی چو هندوی شاه / هفت نوبت زننده بر درگاه
گرد زیبا عذار فرهی / رونق از نو بیافت دین بهی
هر سهی کیش کو بعهد قباد / برگ جان گفت و شهر خویش نهاد

همه باز آمدند بر درگاه / حمله را باز پس گرد شاه
آذرآبادگان که رفت آذین / شعله ور گشت آذر برزین
شد فروزنده مهر و نوش آذر / از شعف برزد و خروش آذر
طیسفون بس شکوه و گیتی یافت / که ز شه نور بر حصارش تافت
سور ساسان بزیر سایه شاه / باره اش برگذشت از بر ماه
برخ افروزی آتش خود سوز / بر مغان گشت باز رخ افروز
گاه آمد که شهریار زمن / گیرد آن کین خویش از اهرمن
بهر مزدک بهانه بسازد / ملت مزدکی براندازد
روزی از بامداد تخت آراست / طبقات سپه تمامی خاست — خواست
بره زن در مطاف خرگه وی / خیل در خیل سر سپید ز پی
جانشین کیان برسم کیان / کمر همت چشمه زد بمیان
چار کرسی نما ورای حریم / بر نشانده ملوک چار اقلیم

شسته بر اول از برومندی | ملک چین بنام سوسندی
بدویم رای هند کرده مقام | انکه بر تاب چینکش بود نام
در سیم عرشه جاکه معلوم | از سطایانس شاه قیصر روم
چارم اورنگ را نموده مکان | باوقو شهریار ترکستان
پنجمین کرسیش بزم آرای | جای بوزرجمهر نیکورای
مرد پیران و موبدان خواند | هر کد این بجایکه بنشاند
از امیران و از وزیرانش | گشت پر صفه های ایوانش
گستریشهای صفه زرتاری | هم ز چینی و هم ز سقلاتی
خود همان افسر کیانی جاه | کاون ز سقف بود در سرگاه
برفراز سرش چو قبه نور | روشنی بخش بر تمام قصور
آنچه گوهر که وهم دور اندیش | دیدیش از تصور خود بیش
بر نشانده بدیش بر دیهیم | قیمتش خراج هفت اقلیم

پس بمنع ز نجم ثاقب بود | آسمانی پر از کوکب بود
شاه انجم خدم در انجمنش | رفت از هر فسانه سخنش
گفت از کار ملک و شاهی خویش | وانچه ز آغاز آمدش در پیش
هم ز دور پدرش کرد یاد | که چگونه اساس ملک نهاد
قصه های کهن ز نو خوانند | رمز هر دور از احدیث راند
تا ز فردک سخن شد در بیش | وز همه رسم و راه و آیینش
شه را دید و رخ فروخته تند | ز آتش خشم و کینه سوخته شد
بر به بیغاره گفت خوش باد | باده های غرور نوشت باد
آفرینیده دارد آگاهی | خرد و شادی نخواهم از شاهی
پور ما و آسمان نمیزراد | دراز و ملک چهره شاه نشاد
تکیناهی مرد پاک سرشت | نپذیرفت این شریعت زشت
نفر تیمش ز شاهی خویش | با شکوهی تمام پیش از پیش

دیگر آن کز کسان بستر تو / که گر افتد ملت نو تو
همه را سر ز تن فرود آرم / هیچ کس را بجای نگذارم
گفت مزدک نخست توبه شاه / بر تواند شدنش بر دلخواه
داور امر و نهی و فرمان است / هر چه فرمانش بر شود آن است
در اطاعت تمام شاهانند / گوش بر حکم و سر بفرمانند
خواهد از شهرها بتواند / که گدائی بتخت بنشاند
ملک خود را و یا صد زان بیش / بر بخشد به بنده‌ای از خویش
اولی آن کان یک آرزو دیگر / نکند در خیال شاه گذر
گر شه آن آرزو بخاطر بست / خود بر آن آرزو بیابد دست
همه روی زمین بدین ملند / جمله فانی بسر زمین ملند
حمل برانداز از زمین این دین / جمله توران گشت خلق روی زمین
شاه گفت ای فریب انگیز / این فسون درنگیرد ای دو فن

بر زمین مالک الرقاب منم / آیت رحمت و عقاب منم
گر جهان بخشم از جهان سوزم / غیر از این نصح کار آموزم
خود سه مشکل مرا است میگویم / حل آن هر سه از تو میجویم
گفته است گر شدی تو فوق صواب / از دم تیغ برد همت جواب
از دو مزدور آنکه رنج کشید / با دگر تن ز هیچ رنج ندید
مزد یکسان برند و پاداشن / یا بهر کس بقدر محنت تن
گفت مزدک اگر دو مزدور / بر میان رنج است و ضرور
گر یکسان دهند هست ستم / بر دو این یک زیاد و آن یک کم
شاه گفتش ز روی خشم و عتیب / بر بنای زعم حرّاش ز نصیب
پس همه گفته‌ای بنیاد حیلت / وین شریعت از آن نهادی حیلت
مال دهر خواسته هر کس راست / از چه برگفته تو در یغماست
آنکه در عمر رنج او ببرد / دیگری از چه گنج او ببرد

باز شه گفت کانکه تخم زر بکشت / در زمینی و یا نهال زر بهشت
حاصل زرع و آن نهال ورا است / یا هر کس از آن ببرد روا است
گفت مزدک که دانه هشته اوست / زرع آن او بود که کشته اوست
پاسخش داد شه که پس زن و پور / هر زنی او برد که زو شد پور
این مراتب از چه بنهادی / همگان را صلا همی دادی
از چه مصروف کرده تن به هم / نیز دانا بس او کنی درهم
پسران چون تمام بی پدرند / قسمت وارث و بهره از که برند
تا شهش کرد گوهر افشان لب / کرد پرسش ز تهمتن مطلب
در شریعت تو حکم قاتل چیست / یا دیت گشت یا تقرر نیست
پاسخ آورد کشتنش نه سزا است / او چو بد کرد بد زمانه روا است
شه بگفت از جزای او دهند / دیگران چون بکام از و برهند
گرگ اگر در فتد میان رمه / از وی اندر بلا فتند همه

شه ز بس بر شمرد آهوش / زرد چون شنبلید شد رویش
چون بپایان رسید گفت و شنید / اثر خشم شاه گشت پدید
یاد آورد کینه های کهن / وانچه بر وی رسیده زان ریمن
تند شد چون پلنگ خشم آگین / نعره میزد همال شیر عرین
شه چو از خشم خویش چیر شود / خشم او صد پلنگ شیر شود
هر زمان خشم دلکشش بفزود / تا به انجام بر نجا نغنود
خاست زایوان که تند بر زد بار / تن مزدک را ورند بدار
ویژه ران را ز در قتل عام کنند / کار آن قوم را تمام کنند
دار بیرون بار بر بستند / تن مزدک بدار بر بستند
از مداین به نهروان یکدشت / در یکی لحظه تخته چون گشت
سر هر دار مانده بود سری / هر یکی چون درخت باوری
لیکه از دور دار بود عیانی / بودی آگنده همچو نخلستان

تن اهرمنان زشت نهاد　　همه در نهروان کمک کار

پس لعن نمود هر خزینه دار　　زین عیار سیه بر جهار

و از نی گو کمان دور از شور　　گشته همه روی‌شان جابر کور

همه بر حال خویش باز شود　　همه بر جای خویش باز رود

همگان مال خویش برخوانند　　دفتر فرد کی فرو شویند

مهر شه نقشبند هر دل شد　　نامش از روز شاه عادل شد

پادشه پاسبان درویش است　　ز غم او نه در غم خویش است

گفت دزد پاسبانان راست　　رحمت گرگ بر شبانان راست

حال مرد کریمی است تمام　　همه را آغاز کارها انجام

خون دل خوردم آنچه میباید　　سعی خود کردم آنچه میشاید

هست شاه طه دایم اندر فکرش　　از شود روسفید از فکرش

گر همه نارساست تدبیرم　　از قصور است نی ز تقصیرم

حاسدانم تمام روی من تن　　کار کرنیست تیر گفته فن

زابا قبال بخت زاد نشستند　　زاده کرم هفتواد شستند

بر نخستین دلیر و بینا کند　　نیش زن همچو مار ضحاک کند

نشو چه حاسد آمد لاکی　　خسک ینگ خر انجول خانه

فرد رسیم ز سدره ام افسار　　کرسیم خر نظر بدی لای

گفته شه حاسدان بر حکند　　بیلتیمر به بیلش حکنه

در بوده بر شتهای کسر　　بسته کشتم زند کال بسر

نی حسان بهار و بد منشم　　رفته خانمان بد کنشم

غزلتر بر گزیده ام ز جهان　　نشسته بر مسند غز همیان

تا کمر زین نهاس جاره گر　　فارغ ایم ز راس و دلو و پر

دلو بار مرا به پیرانه　　دلو نیست بر اردم دانه

مرغ مگس بخون دل خبر　　مرگ گدا آرزوی فرزند

تا شود بیضه بر نهاده او | کاسکینه بیت دزد در داده او

خوش کو کرد اوستاد انند | دزد کالای اوستاد انند

گفته ها را بنا بری کم و بیش | درج سازند زر بکیسه خویش

هیچ از شیوه گهر ز نقش | سنگها نیست گفته لوکفش

این عجب تر ازین چه ز اسرار | فضل لو کرم نیست باز ار

همه ظن زبان است و حجر | نسخ ازو سخن زبان است بهجر

فرستادن رای هند بدرگاه نوشروان شطرنج را و دریافتن بوذرجمهر و تعبیه نرد

صبحگاه دگر مهره چهر | بنهادند بر نطع سپهر

دست شطرنج باز لاری | رشمار از هفت پرده عنبر

شاه انجم بنطع چرخ قمر | هفت سیاره چون پیاده بر آمد

کجروش پیل چرخ بازی گرد | رخ بر انجم بتر کتاز کرد

رخ فرقد ز خانه خود کشید | خانه بر شاه اختران بخشید

برسید پیک رای هند از راه | هدیه ها عرضه کرد در بر شاه

زان همه تحفه و لآلی و گنج | پیش بنهاد تختی از شطرنج

هشت در هشت بسته خانه او | سی و دو مهره بر کرانه او

نیم زنگی و نیم رومی چهر | بنمونه ز روز و شام سپهر

شاه بر قلب بر نهاده سریر | بر یمینش ~~نمونه~~ جای وزیر — گرفته

پس پیاده به پیش رو قطار | پیل و اسب و رخ از یمین و یسار

پیل از کجروی و کج تازی | چون فلک کجمدار در بازی

رخ بقانون جاده مسیر در | قدمی جنبه بر اثر نزدی

اسب راز نهان بهانه غزی | هر دو کامش بر اثر یک تکتز

شاه شد مات چون شطرنج | دید در وی بخیره روزی رنج

همه موبدان و هیربدان | بنگریدند روز چندی در آن

برنیامد ز عقد مشکل هیچ | ره نبردند بر مدارش هیچ

همه نوش کنان به درگه شاه | که خداوند مهد و افسر و گاه
شطرنج ست ما نعو مابیم | رمز شطرنج ما نه دریابیم
بر معمای ماست عقده‌گشای | رای بوزرجمهر نیکو رای
شه بدانای رازدان برگفت | که پدید آر تو رازهای نهفت
دور از صفحه خلوتی بگزین | چند روزی در این معما بنشین
در همه کار دیده مائی | عقده‌گشای هر معمائی
گر بفکر تو آن نیارد چهر | تا ابد مشکلی است لاینحل
شد دستور بر خرد ازرم | سر اندیشه بر نجابت بعزم
تخت بالای گسترش دیباج | تخت هندوی دو و مهره عاج
شاه را دید و آن صف آرائش | رخ برخ کرد و خانه نمایش
راند فرزانه سر دور اندیش | مهر فرزین پیاده از صف پیش
پیل پائی بخورد چند ازمی | یافت آنگه سیه دو نوبه وی

پویه‌ها با همه فکرت زد | کاین شطرنج را چه پویه سزد
راه‌ها زد به رای دستورش | تا چه مهره وزیر دستورش
رمز شطرنج را بیافت تمام | همه را آغاز کار با انجام
رخ سوی شاه بشکیخت آورد | مهره عاج و نطع و تخت آورد
آن سواران بهم تمام نهادند | وز دو رو دو به مصاف در دادند
دیده پیک هند خیره و هاج | ماند حیران نقش چین بصفحه عاج
دست دستور در سپه‌رانی | عقل حیران به تیه حیرانی
دانش دید شاه دانش‌سنج | شد برای تا چون شه شطرنج
بر هش آن سپه‌سالاری | دو شهش مات شد پیک بازی
گفت بوزرجمهر شاه جهان | داند احوال آشکار و نهان
زید ادبت این معما رای | خبری از سوی دانش و رای
تا شناسد چیست پایه | بنگرد رای و همت و مایه ما

شکر کز فر بخت خرم شاه / بر معمای رای بردم راه

چون بشعبد سپهر بوقلمون / رنگی از نو برآوردم بیرون

طرحی از چرخ مهره باز گرفت / نقشه ٔ نرد و مهره بازی گرفت

بازیی نقش داد چون نقش سپهر / کعبتینش نمود از مه و مهر

نقطه‌ها زیر و رو نهاد و زبر / هر دو رو بر شمار هفت اختر

بر هفت اختر از فنون بازی / سیر دادی بهفت داو در بازی

فلک از داو هفتده بر او / بنده ٔ دستخوش ششدر او

گردش روزه ماه ز میزان / هشت سی مهره بر شماره ٔ آن

هم سیه فام و هم سپید اندام / بمثالی از لیالی و ایام

بر سپهر مهره داد جای نشست / جایگاهش بجای قسمت بست

نرد بنهاد و پیش و بازی کرد / وز دو رویه سپاه سازی کرد

داستان جمهور های دیکار گو و طلخند و اختراع شطرنج

چون بپایان شد این بلند سخن / راندم این نغز گفته سر تا بن

به دگر قصه ساز بنمایم / حال شطرنج باز بنمایم

شرح ابداع آن دهم ز نخست / داستان سر برآوردم درست

گر کجی بود قصه آن جست / وانکه آن سو فسونش آمد گفت

از عروس سخن کشم تو توی / گفته دانای طوس از شاهوی

در ز شاهان عدل گستر عهد / شهریار بودش افسر و مهد

بود جمهور نامی اندر هند / داشت پنجاب تا به تبت و سند

شهریاری جوان بخت جوان / حکمش اندر بلاد ملک روان

ملک گیری ز هندوی بشمشیر / رزم سازی درنده پهلو شیر

شیر بشر و دلی آهنین پنجه / آهنین چنگال از او رنجه

چون نهنگ ستیزه بر نبتی / شیر سرخ از زبش بدر جگر

بهوا تیغش اندر تاب / آتشین کرده مغز چرخ و عقاب

پنج نوبت زنش به پنجم بام / هندوی ترک بام او بهرام
هندوی اش بجان ستاده به پیش / خاک او کرده زیب تارک خویش
خسروی تاج بخش و تاج ستان / هفت اقلیم را خراج ستان
بانوش داشت در حرم فخانه / غیرت لعبتان فرغانه
ماه از روی او نهان در ابر / شاه در عیش او صبا و جبر
غمزه اش آفت جانها / کفر زلفش بلای ایمانها
چشمش از بس فگنده مشکین خال / آهوانی غزاله در دنبال
سرمه اش چون بچشم ره کردی / روز بر مردمان سیه کردی
چون بگل زیب غازه بنمودی / داغ صد لاله تازه بنمودی
بر سر و جسم همه دی / سرو قدش بر است آزادی
گر همه صد گل شگفته در روش / هیچ کس گل نخفته بر روش
نرگسش چون بخواب میرفتی / چشم نرگس ز خواب بر بستی

گوهری شد از اندر گوهر پاک / عنصرش از آب و باد و آتش و خاک
رست از قلزم شهی صدفی / صدف و در چو آن گهر ز خلف
خلف فخر دودهٔ شاهی / زیب بخش ماه تا ماهی
زو هویدا اساس روز بهی / روشن از وی چراغ فرهی
بر مهد اندر او دلبری داشت / بچه شیر بود و شیری داشت
دایه کاندر قماط بحدش / درع خفتان تنش همیدر
بر لب خنده که حور ادش نام / بر آورده کو نهادش نام
بیل ازرن گوی هنر آثار / شیر خواره لیک شیر شکار
چنبر گاهواره چون دور / طرح نقش کمان سنجیدر
بود همدوش دا و لالا / تا ز سروی شد بهی بالا
زادهٔ شاه چون بگاه آمد / بر سیابان فان شاه آمد
نونهال باغ چون برسید / باغبان شاخه گهنه ببرید

ببار

گوهرش چون در افتاد بدست | گوهری ملک صدف بشکست
دامن یاری بدید در تک و تاز | فرخ نهاد و مرغ زد پرواز
خوشه خورشید و دانه رخ بنمود | دامن مرداد کشته را درود
کاتب لوح چون زمانش رسید | بر سر نام او خطی بکشید
شد بسر عمر سنجر جانش | وز جهان کیف تر ده شد نامش
یک را در بدشت سنکورای | نام بنهاده نام او رامار
گوهر و زر ز خنس نقد اورد | بانوی شاه ز لعقد اورد
دیشبه شتری نسیجه جین | وز طرف در تمام زمین
ماه با مهر همنشین آمد | زهره با مشتری قرین آمد
تافت نوری از ان خلاصه نور | در فلک گفت دیده بد دور
ماهی آراسته سروی آزاده | نام طلخند نام او داده
اختری شد زماه و خور بوجود | در نکرد ز هندوانش سجود

ماهی از برج جان نمود طلوع | در رخش آفتاب برد رکوع
خاصگان در شبانه روز مدام | بر پرستاریش نموده قیام
بود با موبدان دانشمند | وانکه گشت آن خرد طلخند
همچو گور روز و شب نخت مدام | نام با آمد و مه مهر تمام
چون شنید شان که جهانبانی | خود همراند کار سلطانی
بانوی با نوان زنعد دو شوی | ملک را داشتی بر ونق و روی
همه کشمیریانش فرمانبر | هندوانش پرستان چاکر
موبدانش همی ستاده به پیش | هر یکی رای زن به فکر خویش
داشت امرش نفاذ در همه هند | زیر حکمش تمام تبت و سند
همه از بتپرستان سند لبانی | خدمتش را بشوق بسته میان
تاجداران بدرگهش محتاج | شهرهاران برش نهاده خراج
وان دو نوباوه شهیش ببر | هر دو را افگند شاهی اندر سر

هر یکی دور اندکی بر بام / بودی از جهد خواستار مرام
هیچ یک را نبودی آگاهی / کاندگر را سری است در شاهی
مادر از مهر هر دو را بنوید / دختری خوشدل از زبان امید
تا ملک با که یار گردد باز / تا هنر با که باشدی دمساز
هر یکی را نهفت از سر مهر / گر تو غافل مباد خشم سپهر
اخترت سعد و نعمت پیروز / بهترت بادی جای روز از روز
شاد خور از زمانه جان تو باد / کامران عمر جاودان تو باد
ملک و دولت بدان نژادت بیش / در نماند از آن روز بهتر
سر پر هوش و دست کارگزار / خردی پر صواب و سر هشیار
شیر گیری بگاه مردی و جنگ / همچو کوهی بگاه حلم و درنگ
دل بهر دو سیاستش نیاز / جان بعدل و در آتش دمساز
مهر آرد چو مهر بهر کرد / خشم را هر چه خشم شاید کرد

همتش بحر قطره ایش نه بیش / خود بش از مایهٔ جبلی خویش
گوهری پاک در همتی عالی / ملک زین کس نباید خالی
هر که او کار ملک را آید / این خصال اندر او همی باید
مهربانا مخور ز دانه سخن / سر نهادی به پیش پای هنر
تا از این هر یک سزد سلطانی / دهدش افسر جهانبانی
وانکه از بهر خسروی شاید / تاج و تخت شهی بیاراید
لیک چون ملک خود عقیم بدی / هر دو را از شریک بیم بدی
متوان دو بهم ملک سهیم / گوهری کس کجا کند بدو نیم
نو عروسی دو شوی چون گیرد / ملک شاهی شریک نپذیرد
آنکه او راهمی است دولتیار / ننهد در خویش با اغیار
آن دو شهزاده هر یکی بدرنگ / ز آتش رشک یکدگر در جنگ
کینه ور همچو خشم کرده پلنگ / ور بدا مور هر چه لوس و جنگ

آن فرد ما پس سیه روز است — گر نه گفته‌اند آموز است
وانکه او در آخر دلو بود روزی — نزد او زر همش در موزی
با چنین رخش دلی پر بند — در بر بام شد همی طلبند
گفت گر تیغ در نیک تیغ — حال اگر در گرست نیست دریغ
همه کشمیریان و سندلیان — خدمتم را بطوع بسته میان
نشانیم حمله بیکار — شیر زره غاب یا گزره غار
بر زمردار که دشت میلان بید — همه از غنده شیر در جنگی پید
گرز خاره شکوف کارم زر — بشکند پشت پیل دار زور شر
این است سرو مند آنست — کا شکار از فر تهلجند است
چون نشینم به پشت پیل سپید — فوج بر گرد از مدار امید
با برادر نهاد ار پیکار — تخت و دیهیم فرخ بسپار
ور نه برنده تیغ و دست نبرد — ده هزار دیده ار مردار خرد

تا شهی مرکه را بود روزی — تا در آید بفتح فیروزی
یا درفش مرا کنون بینی — جامه در تن بسوک بنشینی
یا سر پیلش چو کوه در بر — می ببارید بر عماری زر
گفت مادر بدو از سر خشم — در ملک کسان چه داری چشم
فره و شوکت جهانبانی — از ازل بهره است یزدانی
آنکه بهر شهی نخواهد بود — کوشش و زور و زر ندارد سود
ملک پنجاب و سندل و کشمیر — وین همه گنج و تاج و دیهیم و سریر
داشت جمهور داد گر ز پیش — عدل گستر بملک و کشور خویش
خلق شاد از وی و جهان آرام — خصم آشفته مملکت آرام
چون ز را و رنگ خویش رخت ببرد — برادر مقام خویش سپرد
ماند بنشست بر سریر شهی — هند و انس کمان شد برهی
سالهای از بلند رائی ما — در همه ملک هند بودی رای

بودی از عدل شاه نیک سرشت   ملک خرم بسان باغ بهشت
نی همی در مدار ملک جهان   داشتم چون نوشروان سیرت و سان
درمی خواستم گر از گنجور   بود با رای موبد و دستور
رسم بیداد هیچ ننهادم   بد نکو حق داد بر دادم
فتنه کانز این از قریب و بعید   بر نشاندم بوعد یا بوعید
چون نمی ماند مرا هنر و رای   چون زن و مصلحت ندید سرای
و اصلحت فسر جهانبانی است   رخ خردمند ملک ارزانی است
این چه چندین چه بر است بی هنگام   کشنیه جوئی چه باشدش فرجام
اندر انجام خواری آرد بار   چون بر ابش نیست بنیاد کار
دهقان زر فکن نبرد خرد   تا تو خود سر ره صواب برد
هان و هان تا شتاب نگریزی   تیز مغزی است عاقبت پرهیز
تاج و تخت است از دو سه چار   از دو شهزاده تا چه خیزد رای

داد ملک جهان کند آباد   خانهٔ ملک بر کند بیداد
از پی این دو روزه فسر و گنج   خود سر دو چه باید این همه رنج
با برادر مپیچ در آزار   کینش کاسد قدرش بازار
با تو دل بد کنند خلق تباه   هین چه برده است اهرمنت از راه
گر تو در خون طبع بو حصه بود   با برادر چو ملک خواهد بود
ور برادر کشی بدشت نبرد   بر تو کس آفرین نخواهد کرد
او نکو نیم ار بهتر است ز تو   کهتری کن گر او مهتر است ز تو
تا تو ما زباش روز بهی   پاس دار است کهتری و مهی
مرنه کور از ساک جمهور است   بی نصیبش از چه منظور است
خاست طلحند و بر گرفت خروش   ثوب زرین دریده در آغوش
گفت ما در مرا چنین مپسند   این چه رنج آوری است بر فرزند
گر خرد خود نشان روز بهی است   از چه ات چشم بر کهی و مهی است

درین افزون بنال بهیده ساز — ز خرد دور و با سفله انباز

ای بسا رنجدیده در زمان — ز بد اندیش گشته بی بجهال

عمر گر کس همی بود سه هزار — بی نصیب از جهانش خرم دار

طوطیانی در ناقل سخنند — از هنر آوری شکر شکنند

خود ز مرداب جز لطا آرد — عندلیبان بگل زنند آوار

نخجی از بهر بار میباید — سب تازی ز مصاف نوشاید

نفرزندهٔ رخ مه و هور — نظام آور سنین و شهور

نفرازندهٔ بلند سپهر — نصیبا گستری اختر و مهر

مدار خشنده آذر پرنور — ز رشاهی گرم مداری دور

برخود لوبه تیغ درهم چاک — زخ برداد گر بهم ز خاک

داوری لوبرم مداد رسی — ز بنا در رخ از قضاش کسی

بانوی هند شد غمین و نژند — تا چه گوید جواب با فرزند

تا چه سازد بدانچه آمده پیش — چون کند کار با دو زادهٔ خویش

آن یک از مادر و دیگر از جمهور — ملک را از کدام دارد دور

از غمش گشت چهره پر آژنگ — گفت با انجمن کنید آهنگ

موبدان سیر آن زن خوانند — گفته رهبند و رای او دانند

خویش بنهاد بر بایوان سوی — برد زرین کلید گنج دو سوی

برفراز آنگاه ملک بنهاد — تا از آن دو که را رساند داد

از دو دستور گفته جانب بس — هر یکی سوی سروری هوس

آنکه او بود موبد جمهور — خواست شاهی ز گو بگردد دور

وانکه فرزانه بود در بر مای — بهر طلخند نیک ورزد رای

انجمن پر خروش شد ز دو شاه — وز بر دل صف گشته خیل و سپاه

از دو رویه پدید آمد تشت — تا نهایت بسته شد بانگ درشت

شد سپندل دو بهره بگرد چنین — هر طرف سوی شهریاری میل

ماند و دستور رزم در تبریز | گشت بازار گرم و آتش تیز
مرد هامون نوردی بی‌مقدار | زنشاندند آن فرخته نار
هر یکی زان سخن ز سر کردند | آتش تیز تیزتر کردند
بغنوی فرشته کر افکند | فتنه تیغ صلح سوز کند
دار و گیری ز هر دو سو برخاست | رزم بنهاد و عرصه سوار آراست
برسید از در ازلائی و لاف | کارزار آن زمان به بهر دشت مصاف
با یکی دشت لشکر آمد کو | گفت روز نوبت داوری نو
ساز پیلان جنگ از پولاد | برنشاند فیذه کوه از پیلاد
پنجه خوران دیده طراز | برگذشته از چرخ آن نواز
از دگر سو درفش طلخندی | رایت آیت ظفرمندی
خیل نوای جنبش از پس | آسمان از زمین بدیدی کس
نای رویین دکاو دم بخروش | چرخ خود بر دریده پرده گوش

رشد از فلک نعره طلخند | کاین نوای سپاه را تا چند
بر جنیبت کشان همی در دهر | پیش بردند دیو آهوی
شد زمین و نشست از ارزش | تیغ رخشان در کفش بدرخش
اشهب گرم خیز را داده بار | بال بگشود چون بزی هماری
تاخت از صف در جهان یکه تیر | فعلش بر کف ازاری برزر
بانگ زد پهلوان بهر دو گروه | در طرز هر از نهیبش کوه
بر یکباره باره کی هم سوی | می برانگیخت خیل از هر سوی
سد جیغ دمان فرودی تهزار | سوی پیل افکنان شیر شکار
برگشت و در بر گرز و بر کان | خود در گستوان تبار کون
آن هزبر نجابت از دو گروه | در صماخ سپهر شد ستوه
خاست پس راه سلاح خروش | جز سیماب برشد تش در گوش
شد ز گرد سیه هوا تاری | قمر گون شد سپهر زنگاری

خیل گوران بکید کرگشت — ساقه و بلبل زنو لطام گشت

خواند گو مرغی خجسته نوند — گفت نشاط تا صف طلحند

بر آن پیل مهد زر بسته — بادب بر خرام آهسته

بار ادر زرفن بگوی بنام — در کش تیغ ساغر بنام

بس نفر جام این ستیزه گر — تا چه فرجام از این ستیزه بر

بار ادر چه بادت بیکار — هیچ کس زو چنین نفقید کار

بس زفر انگاشت در بنشند — تا ره آنان در این چه اندر نشند

موبدانی ز بنگ رای زنند — بس در نهی داوری چه رای زنند

زنکین خون بیکناهان چند — ما کرفتار و این سپه دربند

چیست این نخوت و بیکرائی — بر به بیهوده باد پیمائی

پنجه در خون خود چه داری — رگ بسمل چه اجنبش خار ز

از چه ما در لسوک نشانی — و آتش از بهر چه دیده نشانی

رحمت آورد و بد سنگیر او — بر جوانی خویش و پیری او

زین قضا تا به پیش داور حق — مر ترا باد داوری زمین

کنج و هر خواسته درخواسته — دهمت لیکن و کا ستبه

هفت چشمه بسان لعل اسود — کنت بدر بهره بسان و مود

وان بلند اختران اختر تار — در پیش سینه کشیدی مار

چتر زرین تخت عاج نگار — نیمی از ملک با خراج نگار

پیل هندی هزار زرین ساز — مهد زرین تمام نیلی نفراز

تازیان کوه کوب خاره گذار — نخجیان آن لی شمر سلیح ببار

سپهی از قیاس وهم برون — نقد زر از حد شمار فزون

دیبه نوشان رومی و چینی — از علید نقد زر بکزینی

از فزون مشک لعل رمانی — گوهر بحری و زر کانی

هندوی مغفر و یمانی تیغ — آنچه از خورت نیست دریغ

بخشمت داوری نیمهٔ هند ... زیر امر تو تمام تبت و سند
پشتوان برادری و سپاه ... زیب بخشای مهد و افسر و گاه
بانی چه با نبرد شورش افکندن ... ملک دیگر ز هم پراکندن
گر ز خاقان و قیصر اندر انند ... سپه از روم و چین همی رانند
هم از ایران زمین برانگیزند ... بر تو ماند این زمین چون آن سپر
دشمن خفته گر شود بیدار ... فتنه را گرم تر کند بازار
دوست در پیش است و دشمن رام ... بعبث راه تهی مبر آرام
بیک تا زان شتافت از صف خویش ... تا ز طنجه تو بیاید پیش
سر بسر گفته راند در بر او ... پیش تو بهم برآمد رو
بانگ برزد نوذرا کامروز ... بخت بیدار ... و پیروز
کار جنگ آوری به امروز است ... تا جهان داوری که نوروز است
ننشیند و عاقبه بیک و بیام ... بزود تیغ آخته به نیام

ملک و تخت ست مرمرا آزار ... بر فن و ملک فرخ چه دارد دار
تیره روز نیش مر به پیش آمد ... کش هوس بر زوال خویش آمد
بر کبوتر زمان رسد بفراز ... از قضا آردش بچنگل باز
آهو از جان خود چو سیر شود ... بچرا در کنام شیر شود
حکند حلوه قطره بر سنگ ... چه برد صرفه موری از پی پیل
صرصری گر جهان تتو فاند ... کوه خارا ز جا بجنباند
سهم آن شیر آهنین چنگال ... آخته پنجه و فراخته یال
تن تو چشم نزادهٔ بهرام ... ابروی زال زر کشم ز نیام
در چنین دشت ترکتازی چند ... با دم شیر شرزه بازی چند
گرز فرمان فرو نیاید چهر ... بر زمین آورم بلند سپهر
کوه صحرا ز خون کنم چون نیل ... خاک سندل بکوبم از پی پیل
همچو مور و ملخ کش نم خیل ... بر از این کوه و شیخ برارم ویل

زادهٔ بهرام
آهنی

بر بر رزم خیال سنبل چون | زو شود خاک تیره سندلگون

خون فشانم همی ز چشم هژبر | بر درم چرم او به چنگر ببر

تک بجنگ است ظفر مهندس | تیغ خار شکوفه طلخند

مرز کلکی شدش زمان در تک | زو چنین در شود بکام نهنگ

گر چنین ساز رزم ز مکند | گور خود او به بیت خویش کند

گرم اعم و بخت رانروی | کار بگرو شود به تیغ دو روی

ورنه مهر آورد بلند سپهر | و اختر از فر همی نیابد چهر

باد خرم برا و جهانبانی | بر وی آن تاج و تخت ارزانی

باز آمد نوند ز صف خویش | سر بسر گفته راند بی کم و بیش

زو خوانی ما چرا اسیر نشود | کار ما از پیامبر نشود به

هنر به نتوان نگفتنش طلخند | زنده پیلی است مست و خشم اغند

شرزه شیری نشسته از بر پیل | دشت اندر سپاه پیلاپیل

نو جوانی بنا بسوده جهان | غزه دانا شنیده گفت نهان

یافت گوکو خود از فرد خردی | بر نیاید به بخردی وردی

از سپه رخ بتافت در صف جنگ | سوی گهار تاخت همچون رنگ

بر یزدان داد کرشد فرد | هر دو دیده پر آب و دل پر درد

بر گرانی نشست از بر خاک | رخ همی سود پیش ایزد پاک

کای فرازنده بلند سپهر | وی فروزنده رخ مه و مهر

ای بزرگ آفرین کار جهان | آگه از حال آشکار و نهان

ای سر سرکش ال بخاک تو پست | وی همه نیستی ز بود تو هست

اندرین دشت کینه زارم | ای کسی کی کسان نگهدارم

سزد اندر همی رستری بخت | می بخواهم بسی به تاج و تخت

راد جمهور اکی دادگرم | گو هری خواسته از ال کهرم خاسته

سر زبر تا نفتم از ره تو | به نیاز آمدم به درگه تو

سر بسر گفتش بر آن دل راز / پس بهامون فرود شد ز فراز
بانگ زد تا ضعف کشند درفش / وز پی اندر ز تیغهای بنفش
شد درفشی درفش هر دو سپاه / تنگ کرده بر سلامت راه
غو نوای بانگ سپهر و درای / غریو کاو دم و ناله نای
آتش شد سپهر از تف تیغ / گفتی آتش همی ببارد میغ
بر سنگ تا زبان غوغا دم / همه پولاد ساق و آهن سم
می برآمد به رشته طلخند / نعره زد همچو شیر خشم افکند
آنچنان نعره برزد شکوه / شد از آن نعره شیر ستوه
گفت کو رکسی بخواند پیش / تا نگذارم دور گفته خویش
پیلتن بر بانگ او ز سپاه / تا بدان رشته راند تیز راه
نفزود از فراز شد طلخند / بار ادر بگفت گفته خند
ز سپاه دشمن لشکر و گنج / وز ستیزه صحرای آرد و رنج

دیگر از تیغ در رزو پیروزی خویش / وانچه در کارزار آید پیش
هم از انبوه پیلتن گونو / در نبرد همی بدشت غریو
منم زاد شهریار جهان / خسرو تاج بخش ملک ستان
راد جمهور شهریار منم / مرد میدان کارزار منم
هم خداوند فر و همت و داد / پشت در پشت شاه شاه نژاد
گر بلند آسمان فرود آرم / تاج و تخت در به نگذارم
بانگ بر گو همی زد طلخند / در ز جمهور مای تا کی د خند
پیش دریا همی کشیم سپاه / می ببندیم ز آب دریا راه
کنده بهنه و ژرف در یابیم / آب دریا بدو درآندازیم
تا شود بسته تنگ راه گریز / نخ ستاند سپه ز دشت ستیز
آنکه را بخت برد باد نیرو / کار دیگر کند به تیغ دو رو
هر که او همعنان بخت شود / رود از دشت و در تخته شود

این بگفت و دگر بجا نماند | هر سپه را بسوی دریا راند
از دگر سوی سلتش گو نو | در میان سپه بد افت غو
ره همه سیر و هند و مرکت و مرد | سوی دریا شود ز دشت نبرد
خیل یکباره بر جزر شدند | بر بر گستوان بپوشیدند
پیش بردند آن درفش بزرگ | وز پی اندر سواران سترگ
داد کز خنجران جنگ ساز | پر شد از هر کران دشت رجاز
بر کشیدند ریصان تمام | تازیان را ز نبر زین و ستام
پر شد آوای کوس و غرش نای | وز بر پیل خاست بانگ درای
بانگ هندی درای جنگ سپیر | دشت را ابر گرد هیلاب مید
فلک شد ز موج دریا ماغ | شد هوا قیرگون چو پیکر زاغ
بس ز پر آن خدنگ در رو گش | در جهان باز بر گرفته هوا
پیکر نسر طایر اندر تاب | خار پشتی شدی ز پر عقاب

کمنده بستند بر بهیرامن | للا بهت فشان خشن دامن
آب دریا درون گنبده ژرف | کوه و دریا ز بر دلان شگرف
شیر شهرخ ز دم نهنگ سیاه | خز بکام بلا نخجیر راه
تیره ابری بر آمد از دریا | بر فلک قیرگون ببست هوا
مر بگفتی گرزشتاب سپهر | گرگسان را ز برزن تابش مهر
یا بگفتی همی شهاب ملک | رانده دیوان خیره سر ز فلک
یا بگفتی صفوف لشکر زنگ | از کمندر برش گشته بجنگ
تیغ جنگ آوران خنک شام | خورش آماده داشت بر دد و دام
شاخ آهو پر عقاب کشاد | ز عقابان دشت طعمه نهاد
ز بس از کرکسان نخوان جا | ناید از بود روی هوا
دد و وحش و سباع هند بسال | از غم قوت خویش فارغبال
خور چو بنشست زین بلند حصار | وز دو رویه نشسته شد پیکار

کو همی تاخت صف طلخند / دشت در تیره شب غریو بلند

از دلیران جنگجو بتمام / همه یک یک بجنگ بخواهد بنام

پس بگفت آنکه بامداد پگاه / سوی فرزین آورد ز سپاه

بپذیرم بمهر پوزش او / برهانم ز عفو و رحمت رو

چند زنهاریان گروه گروه / از ستیز و نبرد حمله ستوه

بر نشستند در زد و ذدی زار / ز دل برگرفتند زرادهٔ مار

صبحگه چون ز طرف خاور مهر / بفراز آمد از کران سپهر

صف برآراستند هر دو سپاه / آسمان شد ز گرد تیره سیاه

پیر جنگی دمان شد از هر سوی / خیز خواران شدند روی بروی

صف طلخند را دو بهر شکست / بهر دیگر بدان طرف پیوست

از گریزنده آنکه دست شتافت / زار افکنده شد بگندهٔ آب

وانکه در کارزار پا فشرد / جان ز شمشیر آندرار نبرد

بر طلخند پایان سر آمد روز / بازگون گشت چتر پیروز

بر سر پیل سلبش طلخند / ماند آشفته روز چالش چند

دید دیگر نه تاب ماند به توش / از دل زار بر کشید خروش

کای دریغ آن بزرگ خیل سپاه / وز زیان بود روی وقت سیاه

ای دریغ آن همه یلان سترگ / وانجهانیکه بحر دان بزرگ

ای دریغ آن گوان شیر شکار / در بجولان بدند در پیکار

ای دریغا ز مهد و افسر و تخت / وز کف شهریار گونه بخت

ای دریغا ز هند آن بر و بوم / در خور آمد آشیانهٔ بوم

ای دریغا ز تاج و گنج و گهر / در کمر بر نهاده بود پدر

ای دریغا ز کجروی سپهر / ای دریغا ز گردش مه و مهر

ای دریغا ز آن زده حسام / در کمر دی بر آمدی ز نیام

ای دریغا ز آن کشیده کمند / در کشیدی بسر سپهر بلند

از الم خون همی فشاند بچهر | بخروش اندر از ملال سپهر
بر همه بر سپید جان بداد بمرد | برادر سریر ملک سپرد
تیز کردست اختر زنخ | سخت بر جان آدمی دوزخ
گلبنش هر ار بهار آید | لشکر دی چون بهم بیار آید
در رسد بر تو زین بلند ایوان | تیر بهرام و ناخن کیوان
سبز گردون همی سپرده به پی | تارک صد هزار چون جم و کی
کس در این تیره کاخ بی فرجام | نزید شاد خواره و بدرام
گوسفندی چرا اگر آدمی است | بچرا در چراخور زمی است
گر از قصاب می سپرد دش | هم بمسلخ بعاقبت بردش
هر دمی سر کشد ز غنائی | سرو این سبز باغ مینائی
آسمان چون بکه ساخت فاخته اش | بر شد از عشق دل بساخته اش
شهباز ز اوج بر گردید | در دام از شکارش برگردید

مرغزاری است بر گل از سبزه دشت | جایگاه نشست در بهشت
شیر غژمان در او دگر رقم تمام | شیر را چون توان شدن بمنام
قصه دهر دراز دور از نش | بس بگفتیم دست بایانش
خود ره بیکران بحیره مپوی | ای سخنگوی داستان بر گوی

جان باختن طلخند بر پشت پیل و آوردن گو مهد برادر را با سوگواری پیش مادر

دید گو بر نخوتش بیکار | دست نتوان فرد بماند از کار
هر کسی گفتگوی در بازد | بر ز قلب اندرون همی تازد
در شگفتی نبود گر که بار | دیده بازار فغان بدر زار
بر کشید از ستیغ کوه آوای | در بگوش شد در فشان زاده مار
بر پشت راند گو فرشته خند | راز جو بنده تا ضعف طلخند
می بر افکند دلی زمان در تنگ | باز گشتند رخ شخوده بچنگ
در زمان باد شاه از اندر راز | برادر زمان رسید فراز

از پی زرین شد شاه / رخ بباده همی بدست براه
بر یکبار که هزاران کس بود / از بر بار که شد بفزود
از سپه سربسر بجای خروش / کوه و دریا همی شد اندر جوش
همه مویان دریده موی / تیر چاک سینه فشاند بردی
جیب بدریده دید آشفته دل / پرده بر مهد بپی برد خمید
بر کشیدند با دلی صد چاک / پیکر پیلتن ز پیل بخاک
خود زر شاه بر گرفت از سر / جیب خفتان درید تا بکمر
سر طلحند در کنار نهاد / جوی خونابه از دو دیده گشاد
که بکرده ز جان خود درود / چه شدت کت زمان سر آمد زود
زخم تیر این چه بر کناری بود / چرخ را با تو این چه بازی بود
بین چه کردی بخاک تیره دلم / رنگ از رخ برگ داد تن
چه بدیدی از اختر آن شهر / ز همه تافتی رخ کینه چهر

چه شد آن تیغ هندوی بکف / که از هر سوی بر دریدی صف
چه شد آن اختران اختر تابدار / که همیشه بتیر بجنگ بیار
چه بدیدی ز گردش مه و هور / که رفتی ز مهد زر سوی گور
ای دریغ آن بلند بازوی تو / ای دریغ آن توان و نیروی تو
ای دریغ آن بر و فرخ یال / که بکشتی کشش بدین همال
زود بودت پس اندر اختر آن / که بگشتی ز تندباد خزان
جان برم زار زار پیش تو / بر غم رسیده مادر تو
سربسر از خروش زاری شاه / بخروش آمدند خیل و سپاه
پس ز ره سوگواری خیل / می براندند جای همچون سیل
پیکر پاک شهریار جوان / می نشستند بر بغل و بان
مهد طلحند سوی کوه نهند / بعزا جامه بر زدند به نیل
همه رایات از طراز درفش / سربسر بر سوگ کرده بنفش

تا غم شد دمیده از هر سوی | بنهادند بر سندل روی
همگی آن سپاه شه گریان | ز نهادمون درد و غم بریان
از پی زادگان بحسرت تام | دیدهاشان ز اشک تر بُد مدام
که چو گردد درفش هر دو پدید | می برآرد ز باره بانگ نوید
دیدها بر آن دو دیده بود براه | در زمان بخت گرد سیاه
دید بیننده گر سیاه درفش | آسمان کبود گشته بنفش
بر فلک شد سیاه از بر سپهر | مهدی اندر کبود جامه ز مهر
از پی مهد آن سپه بخروش | همه سر تا بپای نیلی پوش
برکشیدند از فراز باره فغان | در تغار شهر رخ جوان
بانوی سندل از سرای شهی | سوی باره شد ببانگ زهی
هر که بیننده آن زن بی‌نیاز | ز بیننده با رخ چو در راز
همه بی‌پرده برفروخته چهر | همچنان اختران بر اوج سپهر

از خروش سپاهیان همه خیل | در خروش آمدند و ناله و ویل
چون برآمد سپه بدین سوی کوه | کوه و دشت از خروش شد ستوه
شد همی برفراز باره سپاه | پیشرو آن درفش و مهد سیاه
بانوی هند جیب زد زد چاک | ریخت بر گیسوان مشکین خاک
بر رخ افشاند آن بریده موی | بر بناخن شخود زیبا روی
شد با بوان و آتشی بفروخت | عرش را رنگ خسروانی سوخت
عقدهای گهر ز هم بگسیخت | همه در آتش فروزان ریخت
پس با تش هندوان شد پیش | تا در آتش در افکند خویش
موبدان برشدند از چپ و راست | از بر تشنگان غریو بخاست
تاخت کو از بر وی همی برزی | از دل زار برکشید آوای
گفت با راد خویش دلشده بام | در زمان داد بدرسید فرجام
ملک با بدکنش نگردد یار | می بیاید درخت جور ببار

ور شدت آشکاره کین نهفت | داد گر با تو تا چه خواهد گفت
بی مکافات زینهار نبود | کشته خویش زود بر داری
کاخ بیداد سست بنیادست | خاک بیداد دیده بر بادست
می‌نخنبید دل ترا از مهر | تا چه کینه برت زند دور سپهر
چون نگندی نهال آن بر و بال | چون شکستی تو آن خجسته نهال
نه دریغ آمدت از آن تن پاک | که چنین سر نهد به بالش خاک
نامدت مهر بر جوانی او | بر زدی تیغ زیر گلوی او
کوبه بر بام چرخ سود به خاک | نه نهاد آفرید ایزد پاک
ستم از کس نرفت بر طمع چند | زاختر بد بد و رسید گزند
بر آرنده بلند سپهر | نه ازو بر نتافتم رخ مهر
گرد اختر شمر شماره همی | نه برآرد بر او ستاره همی
دور دوران چنین برآرد روز | بار گون شد چو اختر پیروز

خود بکار است تیز حسرت و تاب | راند لشکر درون گمنده آب
بیکی رای در گهر دستور | ماند از او رنگ خسروانی دور
نی ز فرزانگانش رای زنی | نی ز کارآگهانش هم سخنی
تا بد بنیان در او شناور بلند | جان شیرین همی سپرد نژند
از فرومایگی به شاهی یافت | نه بدر برد جان که شاهی یافت
ز رشته با نصیب خویش نخفت | در سرا زردی جان در بحر خفت
ورنه دهند سر بسر دو سپاه | که گزندی بدو نیافته راه
بی کس تیر بر گشاد بر او | بی کشش تیغ بر کشید بر او

نخستین بزم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

صبحگاهی چو کرد خسرو مهر / جایگه بر سریر سبز سپهر
چون شهان سمان ازرق پوش / نوبت زرین فکند از غبش
شه درون شد بجامه زربفت / وز سرا سوی بارگاه برفت
گهر آموده تاج کیکاوس / برکشیده چنان دم طاوس
هشت برفرق و شست بر درگاه / موبدان سو بخواند بر درگاه
گفت آنچه آرزوی جان ویست / در میان آور که کان سخن است
نغز گفتار اگر رسد در گوش / آدمی را بس فزاید هوش
گر سری نیز از خرد عاری / نشنیده است نغز گفتاری
جز سخن باقی بدوران نیست / هر دوران بس تو اندر زیست
پیر دانای رازدان بگفت / در نثار خرد بر ده نهفت
غیر گفتن شنفتن نبود / رمز دانش نهفتن نبود

گفته نغز چه گفته شود / بوی مشک است کی نهفته شود
پاک دستور خاست در بر شاه / بوسه بر زد بجای پایه گاه
آفرینها نخواند گفت درود / چون ستایش بشد درود سرود
کای خداوند دانش و فرهنگ / وی ز تو زیب افسر و اورنگ
شاد خوار از زمانه جان تو باد / کامران عمر جاودان تو باد
فر تو پاینده باد در جهان / تخت جمشید و تاج کیان
آفتاب ملک نشان ز نهیب / برکشد چتر چرخ سای نشیب
یک سخن عرضه دارمت بررای / عدل تو خو کند بعدل گرای
خود بر آن شو چو دسترس داری / نام نیکو بدهر بگذاری
عقد تو غصه مال بود / راحت الیوم تو زوال بود
هان بر آن شو مکن نیازاری / گر بمانی ستمگر آزاری
در مکافات دهر نیست شگفت / هر کسی آنچه داد باز گرفت

در مکافات حق نه داد آن است — عمل است آنچه پای بند کس است

جمله بد و نیک هر دو در گذر است — بخرد آن می کند که نیکتر است

آنچه بر تو رسیده از بد آن — هم بخواهد رسید بر دگران

آن کیومرث پیر پشمینه پوش — که بفرمانش خود پیام سروش

رسم و راه شهی نهاد بدهر — خود نکرد تا از ان چه گیتش بهر

هم بسا ملک بجنگ اهرمن — بر کجا کرد بخونش رشتن

وان خردمند تخمه اش هوشنگ — که برآورد آتش از دل سنگ

از فروغش جهان شد بشگفت — سده بنهاد رسم و جشن گرفت

هم جهانش نشد همواره کام — رفت وز او نماند غیر از نام

واندگر تهمورث جنگی نیو — که به نیرو ببست بازوی دیو

بر کلاه شهیش بفکندش — خسرو دیو بند خوانندش

از پس تاج بر سر هشتش — دیوش آموخت رسم نوشتن

هم ز هندی و پهلوی و دری — تازی و پارسی و کاشغری

دور کرد و ان چو دور او بنشست — رفت و با دیگران بسر بنهشت

زاده اش جمشید با فرهنگ — از پس او نشست بر اورنگ

کرد تعیین پهلوی و دری — مردمان را بچار پیشه گری

قسم اول بکوهسار و مغاک — دویم لشکری و برزد پاک

بصوامع بداد شان آرام — صنف کاتوزیانشان شد نام

واندگر را که زور و نیرو بود — یک بیک سوی کار جنگ شتود

همگان بهر رزم سو ماندند — قوم نیساریانشان خواندند

سیمین قوم سوی پیشه وران — خود گزین بر نمود از دگران

مر کشاورزی ز ملکشان داد — و نسودی بنام بر بنهاد

چارمین سوی کسب حرفه بداشت — نام اهنوخوشی همی بگذاشت

آهن از آتش بکار آورد — درع و برگستوان خفتان کرد

ساخت او رنگ مهر خویش از زر
گهرآمود کرد تا با تسر

مثل فردوس بد و بس زیبای
شست اندر سریر فرخ فالی

در عجم مهر طالع پیروز
خواند آن روز نو همی نوروز

آب و گل نو بیکدگر آمیخت
کاخ کسرا بدست او انگیخت

یافت زاندیشهای دور نهان
بافتش از بریشم و کتان

هیچکس می نیافت راه درست
هفتصد سال بر سر زیست

صد و سی سال شد بحشمت و جاه
مرگ بر ملک او نکرد راه

گفت تا صورتش نگار کنند
منتشر در همه دیار کنند

بنمایند خلق دوران نش
خود نیارش بکار زیر دانش

با همه فرهی چو روز بگشت
از قضای فلک بدر بگذشت

بر لب لی صد از سیاه بدور
بودی از دیده جهان مهجور

تا ز درهای حبس برون برجست
بگران دیده باش بر بنشست

پور مرداس تازی ناپاک
که بخوانندش تازیان ضحاک

بد و بیمش زانده کرد بدل
در لی باره بر فکندش تن

این چنین این سپهر عشوه فروش
نیش دارد نهفته اندر نوش

دور گردون چو دور جم بسپرد
رخت ضحاک بر سریر ببرد

ده درش چونکه ده بدی او داشت
نام ده آک بر وی بگذاشت

چون معرب شد اسم ناپاکش
خواندندی بنام ضحاکش

ده هزار اسب چون بدش بلجام
دیگرش بیوراسب شد نام

ماند ازو یادگار او نر فن
مثله بنمودن و بدار زدن

آن پدر کشتنش نهفته و بو
وان بهی رسیدنش از ربو

وان سیه اژدرش برازبر دوش
هر زمانش ز مغز مردی خورش

وان بدادن بمغز مردمنش
وان نهادن ز مغز سر خورشش

وان دو ز تن گشتنش بهر روزی
تا خورد اژدها از آن روزی

هم چو در ایش بر سر آمد بخت ملکش دور گرد ز افسر و تخت

کاوه با پوست پارهٔ بر بید زادهٔ آبتین به تخت کشید

رخش زار ونذر و دجهاندند تا بدر هوخت کنگ بر راندند

در معنی خانهٔ پاک آتش وان برآورده کاخ ضحاک آتش

گر بتازی زبانش برخوانید نام بیت المقدسش گویند

گشتند ران طلسم ربود وان همه جادوی ار دیو نمود

تن ناپاک مرد کو خفتند بر کران آهنیش بر بستند

بدماوند بر کهسار ز نخست تن نشد دمار

بر مغاری در آن دشتی مکین همه از اژدها در غم

نمودند در جهش آونک تیره دیر کون چو کام نهنگ

شانزده روز رفته از مهر بر تشخیص رصدان سپهر

شد فریدون بگاه مسند جم مالک الملک شد بملک عجم

همه روز جشنها راندند عجمان مهرگانش خوانند

از شهان دین بخت در صف جنگ بر زدی بر به پشت پیل اورنگ

متبحر بدی بعلم و رسوم از کارد آن است طب و نجوم

رمز دانش از دو جو شنفتند موبدان موبدش هم گفتند

بیشهٔ از نواحی آمل پر ز نخجیر و سرو و دیوش و گل

مرغزاری ز لالهای طری نام تمیشه گفتنش طبری

کرد از جا بهای سطح زمین آن زمین بهر دار ملک گزین

دورهٔ آسمان بر آوردش روی دامان خویش پروردش

بود گاوی بنام برمایه شیر دادش بعجمان دایه

از بر گاو بر بگاه نشست روز کارش میان کینه ببست

کرد با گرز گاوسر نجاک تن ناپاک دیو چون ضحاک

هم چو بر شد زمان او بفراز شد از گاه و می نیامد باز

هر دمی این سپهر بوقلمون / رنگی از نو برآورد بیرون

هر که را او ز نوش بهره داد / بر نوشش نهفته زهر نهاد

بی نصیب است کسی ز شیوهٔ مهر / چشم دارد از مهر آن سپهر

هم تو شاها از این نشاط خبر / وین جهان ملک و تخت و تاج جبر

می رسد بلند در تو مانده اساس / هم از این پایه برتر گرفت قیاس

کانچه با تو نماند بر سلف / هم نخواهد ماند بر خلف

این سرا و تخت دور پاینده / خیر مقدم بخسروان گوید

وین سرا این تاج در جهان گردد / زینت تارک شهان گردد

بس بگردد جاه بلند ایوان / در بارهٔ آستانه بر کیوان

خضر در بارهٔ اش مقام کند / دد صحرایش کنام کند

هم چو موسم بود نهال کار / تا درختی شود برآرد بار

آن کشت ورزان خویش بهشت / هر آن درود دانه بکشت

بر کشیده چو شاهد زنخدانی / در ورق باره داده افشانی

چونکه نور از مهر گفته برآید / انجم از خودش خیره ماند

بر بیاضی دو سخن آراست / آو زن بار شوهر آل برخاست

مانده هر کس ز گفت او شگفت / خاک گستری و در برش بگرفت

تا بگنجد سخن به یاد لبت / خود چون هم پدید آید

هست در آن برج سر بسته / چو زری بگنج در بسته

راز پولادن حق ربود بشکنند / همگان آن را نمودستند

آن پیمبر فرشته از همه گرد / در اعجاز خود سخن آورد

بر توان یافتن ز گفته گذر / کافرینش به دیده شد سخن

بعض مجموعهٔ اشعار منقولات بنده تقی سخت‌رت
روان گفته این بنده الملک ادران
کتاب نویس که از دار الملک اصفهان و ساد آمده معان رود
دانش ضیاء لشکرات بسمرقند اصفهان استاد
استاد خسروی
فی آخر ذی الحجه سنه اربع عشر بعد الالف

٣٣١